



نام رمان : یهویی عاشقت شدم

نویسنده: barannn

ژانر : عاشقانه، یکم خیلی کوچولو طنز

مقدمه*

وقتی کسی رو دوست داشته باشی

تمام زندگیت میشه اون...

وقتایی که گریه میکنه باهش گریه میکنی

وقتایی که میخنده انگار تمام دنیا رو بهت دادن...

وقتایی که باهات قهر کرده حاضری هر کاری کنی

تا زودتر باهات آشتی کنه...

لحظه هایی که ازت دوره، سخت ترین لحظات زندگیته...

دیگه به کسی غیر از اون لبخند نمیزنی...

تو بغل کسی نمیری..

دستاتو تو دستای هیچکس غیر از اون گره نمیکنی...

تو چشمای هیچکس خیره نمیشی...

تنهایی هاتو با کسی غیر از اون شریک نمیشی

- به خدا اگه یه قدم دیگه بیای جلو یکی میزنم پس کله ات...

جلوتر اومد ... عقب تر رفتم ، یا خدا یعنی الان چیکار میتونم بکنم؟ دوباره گفتم:

- ببین من باهات شوخی ندارم!!!

لبخندش پررنگ تر شد دستش رو بلند کرد و سرم و نشونه گرفت ،

- کاری نکن جیغ بکشم ... بابا خوابه بیدار میشه هم من هم تو رو اتیش می زنه عین بچه ی ادم برو پی کار خودت بردیا

+نه من تا تو رو نکشتم دست بردار نیستم

_نه بردیا تو رو خدا.....

نذاشت بقیه حرفمو بزنم و شیر آبو باز کرد، اونقدر فشار اب زیاد بود که کلا خیس اب شدم، به خودم نگاهی انداختم ، شده بودم یه موش اب کشیده ... بردیا هم روبه روم بود و داشت بهم میخندید

عصبی بودم خیلی زیــــــــــــاد .. با تمام توانم جیغ کشیدم و بعد با مایع ظرفشویی دوییدم دنبالش... درست پشت سرش بودم ، پس الان بهترین فرصت بود، جعبه مایع رو فشار دادم و همه اش دقیقاً خورد به لباس بردیا

بابا: بستونــــــــــــــــــــه

با صدایه بابا هر دو مون سر جامون ایستادیم

بردیا بدبخت که دیگه نزدیک بود سخته رو بزنه که بابا دوباره گفت: +الان دارین ماشینو میشورین دیگه درسته؟

بردیا اروم گفت: +ببخشید

بابا: صبر کنین از دریا برگردیم اونوقت حساب جفتتون رو میرسم

_دریا؟

بابا: +سریع برین آماده بشین تا یک ساعته دیگه سمیرا میاد دنبالتون

همینطور که میپریدم بالا و خوشحالی میکردم بابا داد زد: +مگه نگفتم برین لباساتون رو بپوشین

بدجور زد تو ذوقم ولی بیخیال ، با بردیا خواستیم بریم که جلویه بردیا رو گرفت و گفت: +تو یکی تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش تا با هم ماشینو بشوریم

به زور اب دهنشو قورت داد و گفت: +چشم

و بعد دویید سمت اتاقش ، منم رفتم سمت اتاق خودم

الان دقیقا من چی بپوشم خوبه؟ مثلا قراره با خاله اینا بریم دریا بعد هرچی این کمد رو اینور و اونور میکنم یه مانتو که بتونم بپوشم پیدا نمیکنم، بالاخره بعد از کلی اینور و اونور کردن کمد

لباس سیاهم که خیلی ساده بود و بلندیش تایه و جب بالای زانوم میرسید با یه تور سیاه برای روش

ویه روسری و شلوار ستش رو انتخاب کردم که بپوشم...لباسایی رو هم که خیس بودن انداختم تویه حموم که شسته بشن و بعد تویه آینه به خودم نگاهی انداختم... کلا قیافم در حد متوسط بود

چشمایی قهوه ای تیره که مایل به سیاه بودن (هروقت تعجب میکردم ده برابر میشدن و اگه به یکی زل میزدم ، سرم داد میزد و میگفت طلبکارانه نگام نکن خیلی بی ریختی یعنی کلا مردم ثابت بهم لطف دارن) بینیم کوچولو و خوش فرم لبایی متوسط که نه بزرگ و نه کوچیک بودن که رنگشم مایل به صورتی بود

ولی همیشه مجبور بودم یه رژ صورتی روش بکشم چون در غیر این صورت لبمو گاز میگرفتم

(اقا کلا بگم من متوسطم بامن جر و بحث هم نکنید)

رنگ پوستمم که دس رو دل خودم نزارم که خونه منم مثل اکثر جنوبیا سبزه ام البته خیلی بامهر و تودل برو ام که اینو همه بهم میگن

(اعتماد به سقلم تو حلق هرکسی که دشمنه)

خب دست از برانداز کردن خودم برداشتم و رفتم تویه اتاق نشیمن نشستم رویه زمین ، اخیش بخدا هیچی این زمین سفت و نرم ما نمیشه (به کسی نگینا ولی ما هنوز مبل نگرفتیم دلیلش هم که بهتره از بابام پیرسین اچه هر چیز بدرد نخوری میخره الا همین مبل)

تلفن زنگ خورد دویدم سمتش آخه یه علاقه خاصی به جواب دادن تلفن دارم مخصوصا تلفن پسر داییم.

دیدم خاله است گفت یه مشکل کوچولو براش پیش اومده یک ساعت دیگه میاد.

والله چ خبره حالا من تویه این یک ساعت چیکارکنم؟

تویه فصل امتحانا بودیم و چون شنبه امتحان زبان داشتیم نیازی به خوندن نمیدیدم اچه انگلیسی رو خوب بلد بودم ، مامانم هم که شکر خدا

(کلا خیلی آدم شکرگذاریم کلی خداروشکر میکنم روزانه، البته برایه بدبختیام)

به قول خودش موبایلمو قایم کرده بودن که منم شکر خدا

(بینید دوباره خداروشکر کردم هنوز 1 دقیقه نشده ها)

میدونستم موبایلم کجاست.

من همیشه به فزایه مجازی زیاد سر میزدم ولی خداییش تا به حال با هیچ پسری صحبت نکرده بودم اخه دوس نداشتم خودمو درگیرشون کنم (این یه مورد فک کنم خاص باشه. نخیرم اصلا خیلی بیجا میکنه که خاص باشه)

بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم که ببینم پیامشو جواب بدم یا نه جواب دادم

_سلام.خونه ام

+خبری اذت نبود کجا بودی؟

وای حالا چی بگم؟ نمیتونم بهش بگم که مامان اینا موبایلمو گرفتن آخه زشته

_فصل افتحاناست گرفتار درس خوندم

(چه دروغی گفتم من ولی اشکال نداره گردن خودش)

خب چخبر امتحانات رو خوب میدی؟+

_خداروشکر هی میگذرونیم

+.....

.....

+.....

فکر کنم یه چهل و پنج دقیقه ای رو داشتیم صحبت میکردم که دیدم الانه که خاله اینا بیان

برایه اینکه مثلا یکم کلاس بزارم گفتم:

_محمد من بادوستام باید برم بیرون. اخر شب اگه شد میام بای

و سریع موبایلمو خاموش کردم و رفتم گذاشتم سر جاش اخه اگه وامیستادم تا اون خداحافظی کنه مطمئن

بودم،دوباره جوابشو میدادم و موندگار میشدم

خب یبار دیگه خودمو جلویه آینه چک کردم و بعد رفتم تویه حیاط

هنوز کفشمو نبوشیده بودم که خاله اینا اومدن

(خداروشکر سریع خداحافظی کردم...)

به اتفاق بابا و بردیا رفتیم در حیاط و سوار ماشین شدیم،منو بردیا و خاله و اریان پشت نشسته بودیم و بابا و

سهیل جلو که سهیل راننده بود

خاله ام اسمش سمیراست ، حدودا 27 سالشه، صورتی سفید و چشمایی درشت و کشیده داره ، موهاشم که زرده البته رنگ کرده است..قدش هم که فک کنم 175 باشه ...اسم همسرش سهیله اونم حدودا 30 سالش میشه ، صورتی سفید و موهایی قهوه ای داره که مادر زادی اینجوریه و 4 سال میشه که با خاله سمیرا ازدواج کرده حاصل این ازدواج یه پسر کوچولو خوشگل به اسم آریانه، این اریان ما 3 سالشه و دقیقا 1 سال بعد از ازدواج خاله و سهیل بدنیا اومده...صورتی کوچولو و سفید داره و موهایی قهوه ای چشماش هم که ابیه ، کلا به باباش شبیهه ...من موندم این بزرگ شه چی میشه !؟

بعد از کلی سلام و علیک راه افتادیم،هیچکس چیزی نمیگفت و منم واقعا حوصله ام داشت سر میرفت ، تا دریا هم که حدودا یه 20 کیلومتری راه بود، کلا من هیچوقت نمیدونم که مثلا یک کیلومتر چقدره و همیشه کیلومتر ور دقیقه در نظر میگیرم یعنی 20 کیلومتر رو میگم 20 دقیقه ، الانم که کیلومتر خونه تا دریا رو گفتم از رویه تابلو خوندم،شروع کردم به صحبت با خاله شدم:

_ خاله حواست هست هنوز شیرینیای منو ندادی؟

+نه ...چه شیرینی؟

_عه یادت رفت....شیرینی تولد عمو سهیل و شیرینی ماشینتون دیگه

+اها_____ الان یادم افتاد...خب اینکه دارم میبرمت دریا یه شیرینی و شیرینی دوم هم که سوپرایزه

اخ ج_____ون سوپرایز اصلا کلا من علاقه خاصی به غافلگیر شدن دارم

_چیه خاله.. جون من سریع بگو

+البته اگه بابات اجازه بده

_خاله تو بگو بابام اجازه میده مگه نه بابایی

به بابام نگهها کردم که گفت:

_چی؟

زرشک_____ یعنی نشنیدید که الان میگه چی !.خواستم جوابشو بدم که خاله گفت:

+میخوام باران رو ببرم یه سفر شیراز بعدشم اهواز .و همون شهرهایه دور اطرافش یه هفته برش میگردونم

_اخ جون سفر

18) سالمه ولی بعضی وقتا یه رفتارای بچه گونه از خودم در میارم ولی البته فقط جاهایی که صلاح میدونم و در حضور بقیه رفتارم خوبه و صدام کاملا بچه گونه اس به طوری که اگه کسی بشنوه میگه این دختره 12سالشه نه 18ولی خداروشکر پشت تلفن صدام یکم بهتره)

بابا_ نه همیشه من اجازه نمیدم دخترم بامردم بره بیرون

با دهن باز و چشمایی پر از تعجب نگاهش کردم و بعد نگاهی ملتمسانه به خاله، با نگاهم ازش خواستم که بابا رو راضی به رفتن به این سفر کنه

خاله: +ماکه هرکسی نیستم، ناسلامتی من خاله اش هستم

بابا هم خیلی ریلکس گفت: -درسته خالش هستید ولی من دخترم رو دست کسی نمیسپارم مسعولیت داره

نزدیک بود اشکم در بیاد یکی نیس بهش بگه اخه منم مسافرت دوست دارم

خاله شونه ای بالا انداخت و اروم گفت: + شرمنده کاری نمیتونم بکنم

ای بابا مسافرت هم خراب شد چون اعصاب نداشتم سرم رو به شیشه تکیه دادم

ام بی تریبم رو از تویه جیب کیفم در آوردمو هندزفریم زدم به گوشم چشمم رو بستم و اهنگ درد عمیق از احسان خواجه امیری پخش شد

با درد عمیق دل من

تو دیدی مردم که چه کردن

تو پیش غرورم نشستی

تو زخمای قلبم رو بستی

تو زخمای قلبم رو بستی

شکل رفتن این روزگار

منو تو گریه تنها نزار

منو از ادما پس بگیر منو دست خودم نسپار

منو دست خودم نسپار

جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدمه همیشه

هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره

از هر چی که میترسی اونو سرت میاره

صدا زدم دنیا رو

نفس کشیدم تو باد

هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد

جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم آدمه همیشه

هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه

فکر کنم خوابم رفته بود که با صدای خاله مثل برق زده ها پریدم که سرم خورد به سقف

_آخ سرم..آقایه آینده ام کجایی که خانمت ناقص شد

خاله با خنده گفت

+موقع دردت هم از شوخیات دست بر نمیداری

از ماشین پیدا شدم و با دیدن اون جمعیت دهنم ده متر باز شد و به زمین چسبید همینطور که تو فکر جمعیت

بودم و هنوز یکم خوابالو بودم

یهویی نمیدونم پام پشت چی رفت که باکله رفتم تویه زمین

_آخ پام....

همه اطرافیان زدن زیر خنده حتی خاله و بابا اینا هم داشتن میخندیدن

ای رو آب بخندین بی ادبـــــــــــــوا

(تیکه کلامم اینه که به اخر هر کلمه یه "و" بچسبونم مثل بی ادب که میشه بی ادبو البته این تیکه کلام اصلیمه)

به جایی که هرهر بخندین حداقل میومدین کمکم

سریع بلند شدم و یه دستی به لباسام کشیدیم و رفتم پیش خاله اینا نشستم همینطور اونا مشغول حرف زدن بودن منم نگاهشون میکردم

فرش رو کنار دریا روبه ماسه ها پهن کرده بودن، وقتی به رو به رو خیره میشدی دریا رو به روت بود و واقعا حس خوبی داشت، کنارمون چندین خانواده بودن و همشون مشغول بگو و بخند

با همدیگه بودن

بزرگترها مشغول با هم صحبت میکردن و منم واقعا حوصله ام داشت سر میرفت برایه همین از بابا اجازه گرفتم که یه سر برم اون طرفا یه دور بزنم، حدودا چند متر از ما دورتر یه سکو خیلی بزرگ بود که به دریا راه داشت و از روش میشد از بالا دریا رو دید..رفتم طرف اون سکو و اروم اروم ازش بالا رفتم و بعد تا آخر سکو رو راه رفتم، وقتی به انتها رسیدم همونجا نشستم

دریا رو خیلی دوست داشتم و واقعا فکر نکنم کسی باشه که از دریا بدش بیاد...چشمامو بستم که به دریا فکر کنم اما یهویی ذهنم رفت طرف محمد و به ذهنم اجازه دادم که بهش فکر کنم

به اینکه چطور آشنا شدیم و اون چطور ادمی میتونست باشه؟ رفتارش، طرز تفکر و کلی چیزایه دیگه...یه لحظه قلبم تیر کشید، خیلی درد داشت و با دستم محکم فشارش دادم که از دردش کم شه ولی نشد، به اجبار از جام بلند شدم و لبه سکو رو گرفتم، یکم که جلوتر رفتم دیگه نتونستم ادامه بدم و افتادم، یه پسره اومد و گفت:

+خانم چیشده به کمک احتیاج ندارین؟

یه متشکرم گفتم و خودم بلند شدم رفتم سمت بابا اینا نشستم، هنوز مشغول صحبت در مورد ماشین بودن و منم ترجیح دادم در مورد درد قلبم چیزی نگم

یهو متوجه نبودن بردیا و اریان شدم که وقتی از خاله پرسیدم به پارکی که پشت سرمون بود اشاره کرد و اونا رو اونجا دیدم

بعد از خوردن شام که کوکو سبزی بود رفتیم خونه خیلی خسته بودم خواستم بخوابم که یادم افتاد به محمد قول داده بودم بهش پیام بدم

ای خدا اخه الان چه وقت قول دادن بودوای دوباره قلبم تیر کشید چرا من اینجوری شدم درد معدم کم بود که اینم بیاد روش؟

حدود 5 سال پیش حالم بد میشه و میبرنم دکتر و دکتر میگن آپاندیس مشکل پیدا کرده و باید درش بیارن من خیلی گریه میکنم ولی به زور میبرنم تویه اتاق عمل

وای باورتون نمیشه چقدر اتاق عملا خوشگل بودن و چون داییم یکی از پرسنل های اونجا بود اجازه دادن یکم اتاقا رو نگاه کنم و بعدش رفتم رویه تخت دکتر جراح آقای مهمان نواز بود

به جایه اینکه بیاد منو عمل کنه رفته بود یجا نشسته بود و سرش رو کرده بود تویه موبایلش منم یکم غر غر کردم و یکم کل کل کردیم که هنوز که هنوزه هم وقتی همومیبینم باهم نمیسازیم.. منو بیهوش کردن...مامان میگه وقتی از اتاق عمل اوردم بیرون خون بالا میاوردی که دکتر گفتن همزمان با در آوردن آپاندیس معده ام رو هم شستشو دادن

بعدش دکتر یه قرص اشتباهی میده و باعث درد کلیه ام هم میشه

(خداشانس بده این همه درد باهم)

صبر کردم تا همه بخوابن و بعد بتونم برم سراغ موبایلم، بعد از نیم ساعت از اتاقم خارج شدم، همه تویه اتاقشون بودن، اروم اروم از پله ها رفتم پایین و بعد به سویه اشپزخونه، مثله دفعه قبل از کابینت بالاییه ظرفشویی موبایلمو برداشتم و بعد دوباره رفتم سمت اتاقم

موبایلمو روشن کردم و بعد از روشن کردن سریع به فضای مجازی سر زدم..دوتا پیام از محمد داشتم

باشه سلامت+

هنوز برنگشتی نصفه شبه ها+

یه نگاه به ساعت انداختم، ساعت 2 و 30 بود سریع جوابشو دادم

سلام تازه برگشتم _

5دقیقه نشده بود که جواب داد

الان که نصف شبه الان برگشتی؟+

خب آره با دوستانم دریا بودیم _

تااین وقت شب؟+

دیدم زشته بعد میگه مگه خانواده نداره که گذاشتن تا این موقع شب دخترشون بیرونه برایش همین گفتم

نه مامان اینا هم بودن _

اها خوش گذشت؟+

هی بدک نبود _

کلی صحبت کردیم که بالاخره گفت

من خوابم میاد تو خوابت نمیاد؟+

نه میشه یکم دیگه بمونید؟_

باشه+

با هم همینطور مشغول صحبت شدیم،موضوع صحبتامون یا درمورد ترس از مار بود و یا جن

تا اینکه دیگه دم دمایه صبح بود قرار شد بخوابه منم خوابم میومد،دوباره رفتم موبایلمو گذاشتم سر جاش و

اومدم خوابیدم

روزها همینطور میگذشتن تا اینکه یه هفته فهمیدم اینترنتم داره تموم میشه.. کلی ناراحت شدم و بعدش تصمیم

گرفتم که شب به محمد موضوع رو بگم

همه که خوابیدن باز رفتم سمت موبایلم مثل همیشه حدودا تا صبح صحبت کردیم و زمانی که مامانم خواست

صدام بزنه که بلد شم آماده شم برم مدرسه من موبایلمو سریع گذاشتم زیر بالشتم

خودمو به خواب زدم و وقتی الکی مثلا مامانم بیدارم کرد لباسام رو پوشیدم و دوباره مشغول حرف زدن شدم

هنوز 30 دقیقه مونده بود تا برم مدرسه برایه همین گفتم

_محمد شرمنده ولی دیگه باید خداحافظی کنم

جوابی دریافت نکردم که چند دقیقه بعد جواب داد

+محمد خوابید

خندیدم و گفتم _پس الان کی بود جواب منو داد؟

+من روحش هستم

_خب بزن پس کله اش تا بیدار بشه

عه چیکارش داری بزار بخوابه+

_خب باشه فقط بهش بگو اگه من دیگه نیومدم تقصیر خودشه

+آخه چرا

_چون دیگه نمیتونم پیام

+چرانمیتونی بیای

_اخه اینترنتم داره تموم میشه و بابامم میگه چون کسی استفاده نمیکنه شارژ نمیکنم اخه نمیدونه موبایلم پیشمه

وای چه سوتی دادم خدا کنه حواسش به جمله اخریم نباشه

+خب چیکار کنیم حالا من تازه داشتیم بهت عادت میکرد

از این حرفش تعجب کردم و گفتم

_خب تو این سه ماه اخیر تعداد استفاده من از اینترنت زیاد بوده برایه همین متاسفانه داره به پایان میرسه

+ببین من هرکاری بخواهی میکنم برات ولی بمون

_بابا میگم قبلا استفاده زیاد بوده ، الانم متاسفانه دیگه نمیشه کاریش کرد

+خب پس حالا چیکار کنیم

_نمیدونم

یکم فکر کردم تنها راهش شماره بود ولی اون شمارشو نمیداد منم غرورم اجازه نمیداد که بگم نمیدونم چیشد که گفتم

_به راهی هست راستش...

+چیه بگو

_خب راستش

+خب بگو دیگه راستش چی

_ببین میگم فقط فکر بد نکنیا

+نه خب بگو

_ببین بخدا من دختر بدی نیستم و اولین باره که دارم میگما

خودمم تعجب کرده بودم چرا این حرفو زدم چرا غرورم رو شکستم

(غرورم رو شکستم بخاطر کسی که بعد ها مثله چی از اینکه باهاش صحبت کردم پشیمون میشم .. هه به قولا قسمت روزگاره)

+باشه فکر بد نمیکنم تو بگو

استرس داشتیم ولی گفتم

_محمد همیشه شمار تو بدی من بهت پیام بدم؟

اخیش راحت شدم و بهش گفتم ولی خیلی سخت بود خدا کنه نه الان و نه بعدها از این حرفم پشیمون نشم

یه چندتا علامت تعجب فرستاد منم گفتم وای الانه که فکر بد کنه

_محمد بخدا من دختر بدی نیستم این اولین باره این حرفو زدم خودمم نمیدونم چجوری تونستم بگم

+نه من فکر بدی نکردم فقط تعجب کردم از اینکه اینو گفتمی

_خب اگه نمیخواهی نده اجبار که نیس درضمن خودت گفتمی دوس داری باهام صحبت کنی

+باشه چرا حالا عصبی میشی اینم شمارم 0938.....

و بقیه شمارشو داد منم اونو یادداشت کردم و گفتم

_اشکال نداره فقط بهتون پیام بدم؟

وا چقد یهو رسمی شدم باهاتش به هریخیال به پسرا رو ندی بهتره یهوی جو میگر تشون

+نه اشکال نداره برعکس خوشحال میشم

_باشه پس من تونستم بهتون پیام میدم

+پس من منتظر تونم

(حرفی که من تازگیا بهش میزنم الان دیگه من منتظرشم نه اون منتظر من..هه انتظار)

_باشه من دیگه باید برم مدرسه امتحان دارم

+مگه امروز امتحان داری؟

_اره زیست امتحان دارین

+چیزیم خوندی

_اره. خب دیگه خداحافظ

منتظر جواب نمودم چون میدونستم اگه منتظر بمونم دوباره جوابشو میدم و سرویس میره و جامیمونم

سریع رفتم موبایلمو گذاشتم سر جاش و رفتم مدرسه

نمیدونستم چرا وقتی به یادش میفتم لبخند مینشست رویه لبام و خوشحال بودم

کلا فکر کردن بهش مایه ی خوشحالیم بود

اون روز واقعا امتحانم رو خوب دادم و بعد راهی خونه شدم

حدودا ساعت 10 شب بود که بردیا رفت بیرون بابا هم که سرکار بود

مامان هم تویه حیاط با مشتریاش نشست بود آخه مامانم خیاطه (عاشق این مشتریایه مامانم ، اخر شب یادشون میفته خیاطیتیم وجود داره). یعنی بهترین فرصت بود برایه حرف زدن با محمد

سریع موبایلمو برداشتم بهش پیام داد

_سلام خوبیید

چند لحظه گذشت تا جوابمو داد

+سلام از صبح منتظرت بودم

واااااااا این از کجا فهمیدم.. چشم به جای چهارتا دوازده تا شد و با تعجب ازش پرسیدم:

_از کجا فهمیدی که منم!!

+خب از دستتخت فهمیدم

_عه مگه معلومه

+اره خیلی

_شانس آوردی اینترنتم تموم نشده ولی فعلا از اومدن به فضای مجازی خبری نیست آخه میترسم زود تموم شه

+باشه خب امتحانت چطور بود؟

_وای عااااااااالی بود

خیلی دوس داشتم بدونم همزمان با من با کی صحبت میکنه برایه همین گفتم یه عکس از صفحه بگیره بفرسته خودمم همینکارو کردم ولی اون از پیامایه خودمون عکس گرفت و فرست

صبر کن بینم این دختره کیه پشت صفحه؟ (اگه متوجه نشدید بدونید همون والیپر خودمون بوده)

_محمد

+جانم

اخ جون بهم گفت جانم...چقدر خریف شدم من .واخ خجالت بکش دختر خودتو جمع و جور کن بینم

_این دختره کیه رو صفحه پشت پیامما؟

+این بهاره

_بهار کیه

+دوس دختر قبلیم

_واقعا مگه تو دوس دختر داشتی؟

اره اسمش بهار بود ولی رفت هنوز بیادش و برایه همین اینو گذاشتم و هیچوقت عوضش نمیکنم

اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم ولی خیلی جالب بود یه پسر هنوز به یاد دوس دختر قبلیش باشه.. همینطور که تو فکر بودم یهو اینترنتم تموم شد منم تمام پیامها رو حذف کردم

داداشم یهویی رسید و موبایلمو ازم گرفت نتونستم شمارشو حذف کنم و اونم شماره محمد رو برداشت و موبایلم گرفت ولی خداروشکر به مامان چیزی نگفت در عوض ازم پول گرفت بی ادبو..

یه موبایل زاپاس داشتم ولی کو شماره محمد؟ یهو یادم اومد که شمارشو تویه یه دفتر نوشتم ولی هرچی گشتم پیداش نکردم

حدود یک ساعت داشتم دنبالش میگشتم که پیداش کردم و حفظش کردم و بدون اینکه بردیا متوجه بشه مشغول پیام دادن بهش شدم و ازش عذر خواهی کردم و گفتم که دیگه نمیتونم بهش پیام بدم

خیلی ناراحت شد و گفت که فقط در حد حرف زدنه که خب چه اشکال داره بمونم و باید بهش پیام بدم منم که میدیدم راه دیگه ای ندارم قبول کردم

(حال چو زیبا شد که دیدی خودت مانع رفتنم شدی)

دوباره ذهنم رفت سمت بهار برایه همین ازش پرسیدم

_چرا بهار رفت؟

+گفته بودم بی پولی بده.. بهار منو ول کرد و رفت سراغ یه پسر پولدارتر

_هنوز دوسش داری؟

+اره دوسش دارم

-اگه برگرده قبول میکنی؟

+اره چون دوسش دارم

دلم گرفت نه برایه اینکه محمد اونو دوس داره و منتظرشه بلکه برایه اینکه چطور تونسته بخاطر پول اینکارو کنه
واقعا چه ادمایی پیدا میشن

_واقعا چه ادمایی پیدا میشن

+اره درسته خیلی ببخشیدا ولی حاضرین بخاطر پول خودشون رو به فنا بدن

منظورش رو خوب فهمیدم همچین ادمایی زیاد پیدا میشدن البته همه اینا بخاطر اینه که جامعه یکم روشن فشار
آورده..از رویه حسرت اهی کشیدم

+بهار پدر نداره برایه همین رفته با یکی دیگه دوس شده

پیش خودم فکر کردم الان حتما خیلی ناراحته برایه همین بحث رو کاملا عوض کردم و در مورد مشتریای مامان
صحبت کردم که فکر کنم یکم جو عوض شد

_ یعنی خدایی من تو کف این مردم موندم

+ خخخ چرا؟

_ این مشتریایه مامان نصفه شب اومدن خونه ما برا خیاطی

+مگه مامانت خیاطه

_اره

+.....

....._

و حدودا تا ساعت 01 داشتیم صحبت میکردیم که بعدش خداحافظی کرد و هر دو خوابیدیم.

(البته اونو نمیدونما شاید نخوابیده باشه)

یه چند روزی همینطوری گذشت تا اینکه یه روز با مامان اینا رفتیم خونه خاله وقتی به محمد گفتم اونم گفت که
خونه خالسه

(وای چه وجه مشترکی). حدودا اخر شب بود که امیر خواست سمین رو برسونه خونشون

(سمین پسر داییم و امیر پسر خالمه)منم الکی باهاشون تا سرکوچه رفتم تو راه برگشت بودم که یهو یه ماشین
کنارم ایستاد

دروغ چرا خیلی ترسیدم فک کنم پارس بود ماشینه البته اگه اشتباه نکنم اخه من اسم ماشینا رو خوب بلد نیستم

(واقعا خجالت داره ها 18سالت باشه اسم ماشینینی رو بلد نباشی)

منم از ترسیده بودم یکم تند رفتم که یهو یه صدای آشنا بهم گفت وایسا

خیلی صدای آشنا بود برگشتم ببینم کیه که دیدم یه پسر جوون به ماشینش تکیه داده ولی کاملاً نتونستم تو اون تاریکی تشخیص بدم که کیه

پسره اومد جلوم منم ناخواسته یه قدم به عقب برگشتم که گفت

.بخشید قصد مزاحمت ندارم فقط میخواستم بدونم این نزدیکیا یه فروشگاه نیست؟

هه این چی میگفت الان مثلاً از ماشینش پیاده شده و منو ترسونده که اینو بهم بگه؟ با صورتی پر از تعجب گفتم

_____ه؟

یه لبخند تحویل داد و اروم گفت هیچی و رفت این دیگه کی بود مشکل داشتا اروم گفتم

_____خدا یا تمام مریضا رو شفا بده

یهو برگشت سمتم و گفت

+چیزی گفتین

وای خدا مرگش بده از کجا شنید منکه اروم گفتم به تقلید از خودش اروم گفتم هیچی ولی نذاشتم جواب بده و پا به فرار گذاشتم

وقتی دیدم ازش دور شدم ایستادم به نفس نفس زدن افتاده بودم هوووووف این روانی دیگه کی بود صبر کن ببینم این چقد شبیه محمد بود چهره اش رو

کاملاً تو ذهنم مجسم کردم و گذاشتم کنار محمد اصلاً کلاً شبیه محمد بود ولی اون کجا و اینجا کجا یکی محکم به پیشونیم زدم که دردم اومد ولی واقعا خاک بر سرش که نشناختمش

(کلا اگه توجه کرده باشین به جای خودم به دیگران توهین میکنم برعکسما)

سریع موبایلمو برداشتم زنگ زدم بهش اخ جون باز این اهنک پیشوازه عاشقش بودم داشتم باهاش همخونی میکردم

عشق مٹ دیدن راه درست و دوراهی

عشق مٹ توکه تو تاریکیا مٹ ماهی

عشق مٹ شوری اشک رو لب که قشنگه هرازگاهی

عشق مٹ زهره و طعم عسل مٹ جونه

عشق مٹ

یهو یکم مکث کردم دیدم خواننده نمیخونه وا چرا اینجوری وای نکنه..... دوباره زدم به پیشونی خودم فک کنم تو

این مدت که داشتم میخوندم جواب داده بود

چیشد چرا صدات قطع شد؟+

بی ادبو چرا نگفتی جواب دادی؟_

خب داشتی میخوندی منم خواستم بینم چجوری میخونی +

حالا نکه قناریم با این صدای گوش خراش خوشگلم_

دیوونه ای تو..+

میگم کچل یه چیزی بگم راستشو میگی_

اره +

راستشو بگیا_

باشد. حالا تو بگو+

(یکی از خصلت هاش اینه که بجای باشه میگه باشد)

چند لحظه پیش کجا بودی_____؟_

این بودی رو با لحن بچه گانه ای کشیدم که خندید و گفت

خب تو خیابون بودم؟+

مگه منکه چند لحظه پیش باهات صحبت کردم نگفتی خونه خاله اتی؟_

خب اومدم بیرون +

خب توکه اومدی بیرون سر راهت یه دختر و ندیدی و ازش ادرس یه فروشگاه نپرسیدی؟_

اره تو از کجا میدونی؟+

اره تو از کجا میدونی؟+

خب اون من بودم_

بازم خندید داشت هرسم در میومد این چرا جواب سر بالا میداد با هر س گفتم

چرا میخندی؟_

خودم میدونستم تو بودی خواستم اذیتت کنم اخه دختر خوب کیو دیدی نصف شب تنها تویه کوچه رد شه
نمیگی یکی میاد اذیتت میکنه+

حالا که تو اذیتم کرد حالا تو اینجا چیکار..._

نزاشت حرفمو کامل بزنم و گفت

خب نتونستم بهت بگم همه چیو که نباید گفت +

نمیدونم چرا بهم برخورد اصلا ازش انتظار همچین برخوردیو نداشتم ناخوداگاه یه اشک از گوشه چشمم چکید
ایندفعه خاک بر سر خودم که الکی گریه گرفتم

محمد گفت

اتفاقی افتاد ببخشید اگه ناراحتت کردم+

_نه بابا ناراحت نشدم

نمیدونم از کجا فهمید گریه کردم که گفت

باران تو گریه کردی؟+

. ن بابا گریه کجا بود منو گریه اصلا بهم نمیایم_

+خب باشه. نمیخواهی بری خونه نصف شبه ها

یه نگاه به اطرافم انداختم با کمال تعجب دیدم که خونه خالم اینا یکم جلوتره برا همین گفتم

من رسیدم کاری نداری؟_

نه عزیزم بسلامت +

با گفتن این کلمه اش کلی خوشحال شدم و خدا حافظی کردم و رفتم سمت خونه خاله ام

هنوز پامو داخل نزاشته بودم که یهو با صدای خاله از ترس یه جیغ کشیدم

_وای خاله شما یید از ترس مرده_____

خیلی خشک جواب داد و گفت

کجا بودی نصف شب +

با خنده گفتم _رفته بودم گل بچینم

درس بگو کجا بودی نمیخواه مزه بریزی +

خب امیر رفت سمین رو برسونه منم تا سر کوچه باهاشون رفتم_

پس با کی داشتی حرف میزدی +

وای این از کجا شنیده بود البته انتظار خاصی هم از صدام نمیره آخه از بس بلنده فک کنم تمام همسایه ها شنیده بودن و منم برا اینکه خاله رو بیچونم گفتم

یعنی خاله اینقد که من از کوچه های تاریک میترسم از شما نمیترسم برا همین با خودم صحبت میکنم_

دمپایی که دستش بودو انداخت سمتم که یه جا خالی دادم و سریع رفتم تو خونه با ورود من همه نگاه ها چرخید سمتم

جمعشون گرم بودا

مردا کنار هم نشسته بودن زنا هم یکم انورتر منم با صدای بلند گفتم

وای جمعتون جعمه فقط گلتون کمه که اومد_

یهو خاله وارد خونه شد منم سریع دویدم و رفتم پشت دایی قایم شدم

_وای دایی دستم به دامنتم کمکم کن

بعد یه نگاهی بهش انداختمو گفتم

نه ببخشید دستم به شلوارت آخه تو دامن نداری _

با این حرفم همه زدن زیر خنده و دایی گفت

الحق که اتیش پاره ای حالا بگو ببینم چیکار کردی که داری از دست خواهر ما فرار میکنی

خب از بیرون که اومدم گیر داد گفت داشتی با کی صحبت میکردی منم گفتم

_خاله اینقد که من از شما میترسم از کوچه های تاریک نمیترسم

برایه همین داشتم با خودم حرف میزدم

ای شیطون حالا از خاله ات عذر خواهی کن ببینم +

منم رفتم جلو خاله و یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم

خاله جون ببخشید اون شکر خورد _

رفتم آشپزخونه یه سیب برداشتم و اومدم دیدم همه با هم مشغول صحبتن رفتم کنار زندایی و ازش خواهش کردم محمد رو بده به من

چقد این محمد کوچولو خوشگل بود یکم که عمیق نگاهش کردم دیدم یه شباهتی به محمد خومون داره

نخیرم اصلا نداره خودش شبیه خودش باشه پسره دروغگو سرمو تکون دادم که اصلا بهش فکر نکنم و مشغول بازی با محمد کوچولو شدم یعنی من عاشق بچه هام

پسر همسایمون برهان هر روز میبینمش و کلی لپاشو میکشم وای که چقد کیف میده کلا رابطه ام با پسرایه _7 سال خوبه (منفیه هفت سال)

آریان رو که دیگه نگید عشق اولمه یعنی اینقد که من این بشر رو دوست دارم هیچکسو دوس ندارم برا همین خاله ام میگه تا یه هفته تو رو نمیبینه

هرکیو که میبینه بهش میگه ابجی مانا (منو مانا صدا میزنه)

حدودا بعد از اذون صبح بود که همگی خوابیدیم وای که چقد خسته ام بود صبح هم باید میرفتم رستوران کمک دایی اینا کار کنم آخ که چقد خوشحال بودم

همینطور که داشتم با خودم به رستوران و چند ساعت بعد فکر میکردم پلکام سنگین شدن و خوابیدم

ساعت حدودا ۴ بعد از ظهر بود که کارمون تویه رستوران تموم شد روز پرکار و سختی بود مخصوصا سروکله زدن با گارسون (علی پسر داییم) از همه بیشتر سخت بود، خیلی دیر به دیر کارشو انجام میداد بعضی وقتا هم من مجبور میشدم غذای مشتریا رو ببرم اونایی که مشتری همیشه بودن همش میپرسیدن: +توکی هستی تازه اومدی؟ منم باید به تک تکشون میگفتم: -نه من فقط یه امروز رو جایه گارسون اینجا هستم

زیاد کار کرده بودم برای همین از دایی اینا خواستم سر راه منو برسونن ایستگاه تا برم خونه یه دوش بگیرم بعدش برم پیششون خونه خالم

ایستگاه که پیاده شدم خواستم برم بلیط بگیرم یهو موبایلم زنگ خورد دیدم محمده خیلی تعجب کردم آخه این اولین باری بود که اون بهم زنگ میزد، سریع جواب دادم:

-الو

+سلام خوبی؟ کجایی؟

-یکی یکی پیرس حالا اول کدومو جواب بدم

خندید و گفت: +اول سلام بعد بقیش

(کلا وقتی بامن صحبت میکرد میخندید فک کنم کلا خوش خنده بود ویا چون با من صحبت میکرد میخندید....)

-سلام عرض میشود. خداروشکر خوبم فقط چون تازه از رستوران برگشتم یکم خسته ام

+خسته نباشی الان کجایی؟

-سلامت باشی، من الان ایستگاه اتوبوسم منتظرم تا اتوبوس بیاد برم خونه دوش بگیرم باز برم خونه خالم +پس

صبر کن خودم پیام دنبالت

-نه ممنون نیازی نیست

+گفتم خودم میام

-اما من....

+دیگه اما و اگر نداره. اینو گفت و سریع قطع کرد

رفتم روی صندلی نشستم ای بابا اونکه ادرس نداره سریع موبایلمو برداشتم و آدرسو براش فرستادم هندزفریم رو

از کیفم در آوردم و مشغول گوش دادن به یه آهنگ شدم تا محمد برسه:

تو قلب من تویی و جایه دیگه نیست

دله تو مثل خیلیای دیگه نیست

تو هرچی باشی قلب من میمونه پات

ببین چقد افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تموم زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمره تو دلم اسیر قلبتم

تو مقصدی و تو مسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

عاشقت شدم عمیقه حس بینمون

حسرتش میمونه روی قلب خیلیا

دست مـ.

یهو موبایلم زنگ خورد دیدم محمده جواب دادم:

-الو

+یک ساعته روبه روت وایستادم چرا نمیای سوار شی آب پز شدم تو این گرما

سرمو بردم بالا دیدم رو به روم وایستاده باز رنگ لباسشو با ماشینش ست کرده بود، ایندفعه با لباس سفید بود و ماشینش 206 مگه این چندتا ماشین داره؟؟؟

+اگه پسندیدی بیا سوار شو خیلی گرمه

فک کنم زمانی که داشتم فکر میکردم بهش زل زده بودم و از اونجایی که کم آوردن تو کارم نبود گفتم:

- نکه خیلی قشنگی بایدم نگات کنم ، و بعد با دستم به پسر کوچولویی که حدودا فکر کنم ۴سالش بود اشاره کردم و گفتم:-داشتم به اون خوشگله نگاه میکردم

اینو گفتم و سریع سوار شدم.اخیــــش چقدر اینجا خنکه

+بچه ها رو دوس داری؟

با سر حرفش رو تایید کردم و گفتم:-عاشقشونم

+خودتم خیلی شبیه بچه هایی

نمیدونم چرا وقتی یکی بهم میگفت شبیه بچه هایی خوشحال میشدم کلا بچگی رو دوس داشتم و خیلی دلم میخواست همه بهم بگن بچه!شاید چون عالم بچگی پاک بود، هرکاری میکردن پای بچگیشون میزاشتن و کسی کاری به کارشون نداشت دیدم محمد داره نگام میکنه فکر کنم بازم زیاد فکر کردم(فکر نکن مطمئن باش)

-نظر لطفته

+حالا کجا بریم؟

-دریوند

خندید و گفت:+دریوند

-اره مگه نمیدونی به محله ما میگن دریوند

آدرسو بهش دادم و حرکت کردیم یکم که با سکوت گذشت دیدم داره حوصله ام سرمیره و بدجور حس کنجکاویم گل کرده که ماشینشو بگردم

-محمد

+جانم

اخ جون باز گفت "جانم" پایین لبمو گاز گرفتم و با دعوا (البته تو دلم) به خودم گفتم :- خجالت بکش باز تو الکی خر کیف شدی؟ بیخیال دعوا شدم و گفتم:

-من حس فوضولیم گل کرده و نمیتونم کاریش کنم

خندید و یه تایه ابروش رو بالا زد و گفت: +اونوقت چرا گل کرده؟

-میخوام ماشینتو بگردم میشه؟

+باشه

-اخ جون ممنون

شروع کردم به گشتن ماشینش اول پشت رو نگاه کردم دیدم خالیه، کنار در رو نگاه کردم دیدم یه شونه گذاشته، با شیطنت به محمد نگاه کردم دیدم هواشش به رانندگیشه از فرصت استفاده کردم و شونه رو محکم کشیدم رویه موهاش. دستشو گذاشت رویه سرش و گفت:

+اخ ســــرم

منم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده

+خیلی شیطونی

-نظر لطفته

برگشت نگام کرد زیر نگاهش معذب بودم برای همین گفتم:- من هنوز جوونم آرزو دارم، میخوام دکتر بشم تازه هنوز آدامس خرسیام هم نخوردم بستنیم امروز نخوردم اخه من عادتتم روزی یه بستنی بخورم تو رو خدا هواست باشه به رانندگیت تا تصادف نکنیم

نمیدونم چقدر حرفم خنده دار بود که بلند بلند زد زیر خنده، حوصله بحث بیشتر رو نداشتم برایه همین مشغول شدم به گشتن داشبورد ماشینش یهو چشمم به یه گردنبند افتاد که اول اسم محمد روش بود

-محمد این گردنبند توعه؟

تا اینو گفتم سریع برگشت سمتم و گردنبندو ازم گرفت و گفت: +تو با اجازه کی اینو برداشتی این یادگاری عشقمه

تو شک بودم به محض اینکه از شک خارج شدم گفتم:

-میخوام پیاده شم

دیدم هیچی نمیگه برابه همین با عصبانیت بیشتری گفتم:-نشیدی میگم بزن کنار میخوام پیاده شم
با آشفستگی دستی تویه موهاش کشید و با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:+بهه. باران ببخشید من قصد ناراحتیتو نداشتم حالا بزار...

نذاشتم ادامه بده و باز با صدای بلند گفتم:-من اصلا ناراحت نیستم فقط بزار پیاده شم

ماشینو زد کنار خواستم پیاده شم که دستمو گرفت و گفت:+بزار برسونمت

با حرص گفتم:-نیازی نیست آقایه عاشق خودم میرم

اینو گفتم، دستمو از دستش کشیدم بیرون و تا خونه دوییدم البته راه زیادی نبود ولی دوییدم یه راست رفتم
تویه حموم آب سرد رو باز کردم کلی به حرفاش و دادی که سرم زد فکر کردم و خیلی عصبی بودم فک کنم مدت
زیادی بود که تویه حموم بودم برابه همین سریع از حموم اومدم بیرون سریع رفتم لباسمو پوشیدم و اومدم یه
نگاه به موبایلم انداختم ای بی ادبو یه زنگ هم نزده بهم شاید فکر کرده من بهش علاقه دارم و عاشقشم نخیرم
اصلا اینجوری نیست.

. ولی هرچی دنبال کیفم گشتم نبودش ساعتو نگاه کردم وای الانه که سرویس بره سریع درو قفل کردم و با
اسانسور رفتم پایین تا ایستگاه رو دوییدم وقتی رسیدم دیدم یه چند نفری وایستادن یه نفسی تازه کردم ولی
بلیط کو؟

دست کردم تویه جیبم خداروشکر دوتا هزاری داشتم

رفتم پیش پسره که بلیط میفروخت

-ببخشید دوتا بلیط میخواستم ویه هزاری بهش دادم

+میشه هزارو پنجاه

-پنجایی ندارم

با لحن مسخره ای که مثلا میخواست ادایه منو در بیاره گفت:

+نداری!؟

-نه ندارم اچه کی پنجایی توکیفش داره

دوباره ادامو در آورد و گفت:

+نداری؟!+

بلیطا روازش گرفتم و با خرس گفتم:

-اداعمتو در بیار

اینو گفتم ورفتم یعنی نمیدونم چرا برایه فروش بلیط پسرا رومیزارن هووووف

تاخواستم بشینم اتوبوس اومد سوار شدم و رفتم سمت خونه خاله اینا

محمد:

با دستم محکم کوبیدم به فرمون

-اه چرا این رفتارو باهاش کردم

به گردنبد نگاه کردم وقتی بهش نگاه میکردم یاد بهار میفتادم و تمام خاطراتش برام زنده میشدن یاد همون روز

که اینو به عنوان یادگاری بهم داد

با هم رفته بودیم بیرون ازم خواست چشمامو ببندم

-حالا چشمامو باز کنم

+نه یه لحظه صبر کن

-مگه داری چیکار میکنی؟

+وای چقد غر میزنی ،حالا چشمتمو باز کن

یه جعبه که توش یه گردنبد بود

+اینم یه گردنبد برا اقا محمدمون

-ولی من نمیتونم قبول کنم

+تعارف دخترونه نکن بگیرش

-باشه ممنون

فک کنم ناراحت شد چون یه اخم کرد اصلا طاقت ناراحتیشو نداشتم چون عاشقش بودم

-بهار باز قلقلک دلت میخواد

+نه باشه میخندم ،اینو گفت و زد زیر خنده،خنده هاش آدمو مجبور به خندیدن میکرد

اه .. لعنت به تمام این خاطرات

صدای اهنگی که داشت پخش میشدرو تا اخر بلند کردم

اونم رفت دل من دیگه تمومش کن

اونم رفت زخمی که خوردمو خوبش کن

اون اگه عاشق ما بود پیش ما میموند کم دیگه خواهش کن

فلش رو با عصبانیت در اوردم و از پنجره ماشین انداختم بیرون، نمیدونم چرا تمام اتفاقات یاد آور اون هستن. موبایلمو برداشتم باید به ایمان زنگ میزدم (ایمان نزدیکترین دوستمه که از وقتی که وارد این محل شدیم باهش آشنا شدم اونم همسن خودمه ولی برعکس من خیلی پسر شوخ طبیعیه) بعد از اینکه چندتا بوق خورد جوابمو داد:

+سلام عشقم

-سلام مگه صدبار نگفتم دخترونه صحبت نکن

+باشه حالا چرا زنگ زدی؟

-میای بریم بیرون؟

+مگه قرار نبود با باران بری بیرون

حوصله جواب دادن بهشو نداشتم چون میدونستم تا یک ساعت باید سوال جواب پس بدم برای همین گفتم

-الان میام دنبالت منتظرم باش

اینو گفتم و سریع قطع کردم ده دقیقه نشده بود که رسیدم طبق معمول آماده دم در بود، برای اینکه یکم اذیتش کنم کنارش چنان ترمزی گرفتم که فکر کنم جای لاستیکام روی زمین موند، بدبخت تویه شک بود که صداس زدم

-چرا سوار نمیشی (یهو یاد باران افتادم که چطور سرش زیر بودو داشت آهنگ گوش میداد که من مجبور شدم بهش زنگ بزنم تا سوار شه)

+چرا اینجوری ترمز گرفتی نگفتی میزنی پسر دست گل مامانمو میکشی

- پسر دست گل حالا هواست باشه دخترا تورت نکن

با خنده گفت: +هواسم به خودم هست حالا کجا بریم؟

-برین دربند

کمال همنشین در من اسر کرد ، حرفای باران رو منم اسر گذاشته ...اه

+درپند؟

دستی توی موهام کشیدم و با آسفتگی گفتم: -بریم پارک

پارک تنها جایی بود که الان به ذهنم میرسید

+باشه

ماشینو روشن کردم

+یه آهنگ بزارم تا جو عوض شه

با صدای ایمان به سمتش برگشتم

+فلشم کجاست محمد؟

واااااا تازه یادم افتاد فلشیو که انداختمش بیرون از ماشین فلش ایمان بوده

-خب عصبی بودم از ماشین انداختمش بیرون

+تو خیلی بیجا کردی کلی آهنگ توش بود، ناسلامتی بهت قرض داده بودما

-خب عصبی بودم

+باید بری یکی بخری

ترجیح دادم جوابشو ندم چون میدونستم دعوا میشیم چند دقیقه با سکوت گذشت که یهو با جیغش برگشتم

سمتش .یعنی این بشر هیچیش شبیه پسرا نیست بعضی وقتا واقعا شک میکنم که این پسره

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

- درد چته تو

+وای خدا مرگم بده این چیه

دیدم کیف دستی دخترونه تو ماشینه فکر کنم کیف باران باشه

+محمد دختر تو ماشینت بوده

یکی زدم پشت کله اش

- پسره خنگ هواست نیست باران امروز باهام بوده

+ یادم نبود صبر کن ببینم چی تو کیفش داره

تا خواستم بگم کارش درست نیست دیدم اون تمام کیفو خالی کرد روی پاش

+وای اینا رو داشته باش

یه هندفون و ام پی تری و با فکر کنم بیش از صدتا آدامس خرسی و دوسه تا آبنبات (پس معلومه آدامس خرسی زیاد دوس داره.)

+محمد نگاه کن آدامس خرسیاش زیاده یکی برا من یکی برا تو

یادمه وقتی که بهش زل زدم از ترس تصادف گفت "من هنوز آدامس خرسیامو نخوردم" برایه همین

زدم پشت دست ایمان و گفتم:

-نخیرم دست به وسایل مردم نزن همشو جمع کن بزار تویه کیفش ،اونم وسایلی بارانو جمع کرد و گذاشت تو کیفش

باران

وقتی رسیدم خونه خاله یعنی یک ساعت فقط داشتن بازجوییم میکردن که چرا دیر کردم .خیلی خسته بودم خواستم بخوابم که با صدای آتنا (دختر داییم که ۴ سالشه) برگشتم سمتش:

+اجی جون

-جانم عزیزم

+امیر اینا دارن بیرون دوچرخه بازی میکنن گفتن تو هم بیای، با گفتن اسم دوچرخه مثل فنر پریدم وای که چقد من عاشق دوچرخه سواریم.(یکی نیست بگه آخه دخترم از سنت خجالت بکش)

رفتم در حیاط امیر،علی،سمین،بردیا و امیر حسین که دوستشون بود همه در حیاط داشتن دوچرخه سواری میکردن یهو امیر با صدای بلند گفت:

+هی خوابالو جا موندیا داشتیم بازی میکردیم

-الان که اومدم ،از اون دوچرخه بیا پایین میخوام سوار شم

+هنوز نیومده صاحبش شدی ،نخیر نمیشه

با لب و لوجه اویزون نگاش کردم و گفتم:

-اما من میخوام دوچرخه سوار شم

یهو امیر حسین گفت:

+باران بیا سوار دوچرخه من شو

-اخ جـون عاشقتم امیر ممنون

با حرفم همه برگشتن سمتم و نگام کردن منم برا اینکه فراموش شه حرفم گفتم:

-امیر بیا مسابقه

+باشه قبول

-پس باید بازنده بستنی بده

+باشه

سوار دوچرخه شدم

۱,۲,۳ شروع

پامو گذاشتم روی پدال و شروع کردم به پدال زدن تا در مسجد رفتیم و برگشتیم و آخرش من بردم

+اصلا قبول نیست دوچرخه تو بهتر بود

با حرف امیر بهش خندیدم و گفتم:

-برادرم شما ۲۰سال تونه لطف کنید بستنی رو بدید

+نمیدم

-دستم و زدم به کمرم و گفتم :-مطمعنی نمیخوای بستنی بدی؟

+بله بستنی بی بستنی

-باشه دارم برات

اینو گفتم و برای اینکه یکم از هرسم کم شه یه اهنگ گذاشتم و تا آخر بلندش کردم

کی جز تو میتونه بمونه اما عاشق نباشه

کی جز تو میتونه یه قلبو اینجور از هم بیاشه

کی میتونه بگـو

کی وقتی دلتنگه به گوشه مثل بارون میباره

که آخه این حسه لطیفو این اندازه

+باراااااااااااااااان

حس کردم یکی داره صدام میزنه ولی هر چی نگاه کردم کسیو ندیدم فک کنم خیالاتی شدم

اهنگنو قطع کردم و رفتم توی خونه

دیدم دایی تنها نشسته با صدای بلند سلام کردم

+سلام

-چاکر دایی چرا تنها نشستی

+هیچ دایی جون الان میخواستم برم خونه خاله ات

دیدم هیچکس نیس از فرصت استفاده کردم و رفتم کنار دایی نشستم تا زیر آب امیر رو بزنم

-دایی میدونی پسرت خیلی مشکوکه

+چطور مگه باران جان

-دایی نصف شب موبایلشو بر میداره میره بیرون صحبت میکنه ظهر هم تا میبینه زندایی خوابه موبایلشو بر

میداره باهاش صحبت میکنه منم تا میپرسم میگه حمید بود حمید بود این چه حمیدیه که همیشه زنگ میزنه؟

دایی خندید و زد پشت کمرم

+خب دیگه چی میدونی

-دایی دیشب موبایلش دست من بود چندتا شماره مشکوک توش بود

(از اونجایی که من خیلی زرنگم چندتا عکس از پیام گرفته بودم و فرستاده بودم برایه خودم تا نتونه بزنه

زیرش ولی فعلا ازش استفاده نمیکنم برایه بعدم خوبه) یهو امیر اومد

-دایی نگاهش اومدش

امیر با چشمایی که تعجب توش موج میزد و نمیدونست که چخبره پرسید:

+چخبره؟؟؟

دایی هم گفت: +بیا اینجا بشین ببینم

-دایی من کله سوراخ سمبه های موبایلشو بلدم اگه خواستی خودم کل موبایلشو نشونت میدم

+امیر سریع موبایلتو بده من

+باشه بابا، و بعد دستشو کرد تویه جیبش موبایلشو در آورد و داد به دایی

+بفرما دایی جان حالا بیا نشونم بده ببینم چی توشه

تا خواستم رمزشو بزنم امیر گفت: +مگه بلدی رمزشو

-بلسه بلدم

رمزشو زدم خواستم پیام رو بدم داییم نگاه کنه که یهو موبایلش زنگ خورد

+باران جان تو نگاه کن اگه چیز مشکوکی دیدی اومدم بده نگه کنم

-چشم دایی

تا داییم رفت بیرون سریع امیر گفت:

+تو بهش گفتی؟

-گفتم که دارم برات صبر کن دایی بیاد حالتو میگیرم

+باران فعلا چیزی نگو..باشه بستنی برات میخرم فقط موبایلمو بده پیام رو حذف کن

یکم فکر کردم دیدم نه فقط بستنی کافی نیست باید کارای دیگه هم بکنه

-نخیرم قبول نیست باید علاوه بر بستنی پارک هم ببرم

+باشه قبول حالا موبایلمو بده

یکم فکر کردم دیدم نه بازم کمه برایش همین گفتم:

-یه کارت شارژ هم باید بخری

+باشه تو موبایلمو بده

-نمیدم خودم حذفشون میکنم

خواست اعتراض کنه گفتم: -اگه میخوای اعتراض کنی از حذف شدن پیام خبری نیست

(البته فکر کردی آقا امیر من هیچوقت به این سادگی از هیچ موضوعی نمیگذرم)

هیچی نگفت منم به چندتا پیامی رو که تو موبایلش بود رو حذف کردم وقتی که کارم تموم شد، تا خواستم چیزی بگم که یهو داییم اومد

-به دایی جون چه زود اومدین (این اخر به رو با کنایه گفتم)

+تلفنم طول کشید، حالا چیزیم پیدا کردی؟

یه نگاهی به امیر انداختم دیدم با نگرانی داره نگاه میکنه

-نه دایی جان چیزی نبود ولی اگه دفعه دیگه پیدا کردم حتما میارم میدم بهتون تا ببینید

+باران تو منو سرکار گذاشتی؟

-نه دایی جان

+باشه

اینو گفت و رفت فکر کنم این تلفنی که بهش زده شده بود عصبیش کرد.

یه نگاه انداختم دیدم امیر نیست حداقل وانستاد موبایلشو بدم بهش ولی با کمال تعجب موبایلشم نبود

رفتم تویه اتاقش

+چی میخوای باز

_همونایی رو که قول دادی

+نمیدم

_ببین بد برات تموم میشه ها

+مثلا میخوای چیکار کنی توکه مدرکی نداری

_هه منو دسته کم گرفتی ناسلامتی من بارانم. الان به چندتا عکس میفرستم برات ببینشون

بعد عکس رو فرستادم

چشمش از تعجب به جایه چهارتا دوازده تا شد و بعد با حالتی تحاجمی گفت +تو اینا رو از کجا آوردی؟

_اونش مهم نیس مهم اینه که من الان حقمو میخوام

+همچین میگه حق انگار ارث و میراثه

_میدی یا نه

نه نمیدم + - باشه دیگه خود دانی و دایی

-دایی

اونقدر بلند گفتم که امیرگوشاشو گرفت و دایی با سرعت هزار اومد پایین و با دسپاچگی گفت:

+...چیشده

از قیافه هاشون خندم گرفت ولی سعی کردم نخندم و با ترسی ساختگی بگم :

_ د د د دایی ز ز ز زیر ت ت تخت ی م م موشه

(موضوع فرعی رو جایه اصلی قالب کردم و گفتم و عجب بازیگری بشم من)

+باران تازگیا خیلی بچه شد یا چرا اینقد جیغ میزنی ?

با شرمندگی سرمو زیر انداختم ،دایی راست میگفت تازگیا زیادی غیرقابل تحمل شده بودم بخاطر همین رفتارم گاهی اوقات خودمم از خودم بدم میومد،شاید محمد هم بخاطر همین.. با صدایه دایی نتونستم بیشتر از این فکر کنم

+باران جان ناراحت نشو عزیزم ،حالا موش کجاست

ناراحت بودم کلا عادتت بود زود دلگیر میشدم ،

-ت...ت...تو اشپز خونه

داییه بدبخت هرچی اینورو گشت هرچی اونورو گشت هیچی پیدا نکرد

آخر سر اومد تو اتاق و چیزی نیس

+صبر کن ببینم این چیه داره تکون میخوره

فک کنم دایی زیره پتو چیزی دیده بود .تا پتو رو برداشت یه مارمولک از زیرش در اومد و از زیر پایه من فرار کرد .کلی جیغ کشیدم

+بس...ه دیگه

با صدایه دایی دست از جیغ کشیدن برداشتم

+دایی از کی تا حالا به مارمولک میگن موش؟

_ خب.....

با صدایه زنگه در نتونستم بقیه حرفم رو بزنم و امیر سریع رفت درو باز کرد

صدایه خانمی که پشت در بود تا تویه خونه میرسید

+چیشده اتفاقی افتاده اینجا

+نه چطور مگه

+صدایه جیغ از تویه خونتون اومد

برایه رفع سوعه تفاهم سریع رفتم بیرون و گفتم

_بیخشید خانم صدایه من بود. یه مارمولک از زیر پام رد شد منم جیغ زد

همچین نگاه تعصف باری بهم انداخت انگار خلاف شرع کردم

+از قیافه ات خجالت نمیکشی

منم مثله خودش نگاش کردم و گفتم

_فکر نکنم جرم کرده باشم درضمن...

امیر نداشت بقیه حرفه‌مو بزمنو با یه عذر خواهی از خانمه همسایشون درو روش بست

+تو نمیتونی جلو زبونتو بگیری

-خب میخواست اینجوری حرف نزنه

تا خواست چیزی بگه سریع رفتم سمت در و گفتم

من برم این دور و بر یه چرخی بزمن

+این موقعه شب

به موبایلم نگاه کن ساعت 10 و نیم شب بود

_تازه سر شبه. زودی میام فقط به بقیه بگو که من رفتم سوپرمارکت محل زودی میام

+باشه

یعنی عاشق این پسر داییمم یه پا غیرت نداره و سرم داد نمیزنه. یادمه چند وقته پیش که پرسیدم ازش که اگه

بفهمه من

دوس پسر دارم غیرتی میشه یا ن گفت*نه مگه من بیکارم

+چرا نمیری؟

فک کنم بازم زیادی فکر کردم

بدون هیچ حرف دیگه ای راه افتادم تویه خیابون و اول رفتم سوپرمارکت
-سلام.

+سلام بفرمایید

یه پسر با قیافه‌ای ضایع .. اه این چقد شبیه دخترا بود، اصلا بیخیالش

یه نگاه به اطرافم انداختم خب حالا چی بگیرم؟ یهو چشمم به یه بسته چیپس افتاد رفتم اونو برداشتم رفتم که
حساب کنم یهو پسره گفت:

+یه امشبو مهمون من باش

-نیازی نیس ...

اینو گفتم و پولمو گذاشتم و رفتم ،چیپسمو در آوردم و مشغول خوردن شدم ،میخوردم و راه میرفتم ،یاد محمد و
عشقتش به بهار افتادم خوش بحالش رفته ولی هنوزم یکی هس که براش بمیره ،حرفاش تو گوشم زنگ
میزدن "اگه برگرده قبول میکنم " بسته ی چیپس از دستم افتاد و افتادم رویه زمین قلبم زیاد درد میکرد یکم
اونور تر یه صدالی بود سعی کردم خودمو به اونجا برسونم یکم که آرام شدم دیدم نه همیشه باید غرورمو کنار
بزارم و بهش زنگ بزنم شمارشو گرفتم بعد از چندتا بوق جوابمو داد :

+الو.

-سلام.

+باران خودتی

-نه عمشم

+عمه باران خوبی؟

-بله

+ولی صدات اینو نمیگه ها

-بابا من خوبم فقط گلوم درد میکنه که سرما خوردم. (چه دروغی)

+عخی

_شک داری؟

+خب اره

_میخوای پیام برات زومبا برقصم یا با صدایه قشنگم اهنگ بخونم برات؟

+میخونی؟

_نه اصلا

+بخون

برا اینکه بحثو عوض کنم الکی گفتم_کجایی کچلو

+با دوستام بیرون

-عه

+اره

-اتفاقا منم بیرونم و تنها دارم قدم میزنم

+دیوونه ای دیگه

-خودتی بی ادبو

خندید و گفت

+الان کجایی با ادب

یه نگاه انداختم دیدم نمیدونم کجام آخه از وقتی که به محمد زنگ زده بودم داشتم قدم میزدم برا همین گفتم:

-محمد من نمیدونم کجام

+یعنی چی نمی دونی ؟

-یعنی اینکه اینقدر راه رفتم و حواسم نبوده که نمیدونم کجام فقط میدونم دور و برم فقط خیابونه

+از بس خنگی

- برو ببینم بابا خودم احصاب ندارم تو هم روش اسکی برو

+ میخوای پیام دنبالت

-آقایه باهوش ناسلامتی من نمیدونم کجاما ،میخوای کجا بیای دنبالم ؟

+خب...

نذاشتم بقیه حرفشو بزنه و گفتم: - الان از یکی از ماشینا میپرسم

+ خوبیت نداره ها

- حالا ی لحظه صبر کن ،

دستم بلند کردم یه ماشین وایستاد تا خواستم. حرفی بزنم همونجا خشکم زد این اینجا چیکار میکرد

+ سوار نمیشی؟

اخمی کردم و گفتم:

- نیازی نیست، یهو صدایه محمد اومد

+ باران اونجا چخبره؟

اینیکی محمد که روبه روم تویه ماشین گفت:

+ وای دوس پسرت هه الان نگران میشه منم که کم آوردن تو کارم نبود گفتم

- به کوری چشم بعضیا دوس پسر منم نیست و نامزدمه وبرا اینکه بیشتر حرسش کنم گفتم:

_ عزیزم چیزی نیست فقط مزاحمه

، وانستام جوابمو بده و راهمو گرفتم و رفتم اونم دیگه مزاحمم نشد و رفت. وای حالا حرفی رو که به محمد زدم

کجایه دلم بزارم

- الو محمد

+ بگو

- به خودت نگیر من برا اینکه پیش اون کم نیارم اونجوری گفتم.

+ کی بود؟

- کی کی بود؟

+ همون ک داشتی باهش صحبت میکردی.

_ اها اون +اره همون حالا بگو کی بود

- خب اسمش محمده و پسر همسایمونه ،میگم میخوای کل قضیه رو بگم؟

+اره میشنوم

-خب راهه خونه رو پیدا کردم تا اونجا بهت توضیح میدم

_حدودا چند روزه پیش یکی از دوستانم باهام تماس گرفت و گفت که من برم خونشون. منم با هزار التماس از مامانم اجازه گرفتم که برم وقتی رفتم دوستم گفت که با یه پسری که من کالا میشناختمش قرار داره و منم باید باهاش برم و از اونجایی که من نه گفتن بلد نبودم قبول کردم ..

+خیلی ببخشیدا ولی تو خیلی غلط کردی رفتی

-میدونم حالا بزار بقیشو بگم.

+بگو.

-رفتیم سر خیابون یه ماشین گرفتیم و رفتیم وقتی رسیدیم یهو یه ماشین کنارمون ایستاد شیشه هاش کاملا دودی بودن و تویه ماشین اصلا پیدا نبود دوستم سوار شد و گفت منم سوار شم وقتی سوار شدم با کماله تعجب دوتا پسر رو دیدم یکیشو خوب میشناختم اسمش "محمد" بود و دوس پسر دوستم بود ولی اونیکی رو نمیشناختم تا اینکه یهو محمد گفت: ملیکا دوستتو کجا پیاده کنیم. منم که دوس نداشتم از دوستم جدا بشم گفتم: من هیچا نمیرم هر جا ملیکا رفت منم میرم محمد قبول نکرد و آخرش قرار شد "ارسلان" همون راننده که یه پسره جوون که حدودا فکر کنم 22 یا 23 سالش بود منو ببره یه دور بزنم

صدای عصبی محمد اومد که گفت: +تو خیلی غلط کردی بری با پسر مردم بگردی

-من مجبور بودم و هیچ راه برگشتی نداشتم ،حالا بقیشو بشنو +بگو

-حدودا 1ساعت داشتیم اینور و اونور میچرخیدیم که دیگه خستم شده بود لامصبا خودشون تو خونه زیر کولر بودن منم بدبخت تو این گرما تویه ماشینه یه دیوونه که حتی کولر ماشینش هم درست نبود

+تو با پسره تنها بودی ؟ -

خب اره.

+یعنی باران هیچوقت از دستت به اندازه الان عصبی نبودم

-خب خودت خواستی بدونی

+تو نمیگفتی

-موقع برگشت. ارسلان یه سیگار روشن کرد و از بس من گفتم مامانم میفهمه و اینجور حرفا انداختش بیرون لامصب ب من میگفت کامپیوتر خرابه آخه هر 5 دقیقه یبار میگفتم بریم خونه

+هه چقدر هم صمیمی شده بودین

به کنایه ای که زد اهمیت ندادم و بقیه اش رو تعریف کردم

-وقتی که خواستن ما رو سر خیابون پیاده کنن تا خواستم پیاده شم یهو پسره همسایمون که اونم "محمد" با ماشینش رد شد خوب ماشینشو می شناختم. مثل جن زده ها سریع سوار شدم و گفتم که برن یه مسیری رو رفتیم و وقتی مطمئن شدیم که نیستن پیاده شدیم از اینکه کسی مارو ندیده بود خوشحال بودم چون اگه میدید به خانواده ام می گفتن و بدبخت میشدم تا خواستم به ملیکا چیزی بگم یهو ماشین پسره همسایمون محمد همون ک چند لحظه پیش سر خیابون ایستاد

+خُب.

-ایستاد کنارمون من سرمو اونور کردم و اونم مشغول صحبت با ملیکا شد گیر داده بود که اونیکه از ماشینش پیاده شدیم کیه ولی ما میگفتیم تاکسیه وقتی دیدم دست بردار نیست با صدای بلند و پر از عصبانیت بهش گفتم:- تو نمیخواه رویه ما غیرتی بشی دست از سرمون بردار، اینو که گفتم راهمو کشیدم و رفتم و ملیکا هم به تقلید از من همینکارو کرد ولی اون دست بردار نبود و دوباره اومد ملیکا رو تحدید کرد که اگه چیزی نگه به باباش میگه خدارشکر یه ماشین اومد و اون از ترس عابروش رفت خیلی ترسیده بودم و گریه میکردم تا اینکه روزه بعدش وقتی داشتم از مغازه برمیگشتم جلو راهمو گرفت و گفت اگه باهام دوس نشی من همه چیو به خانواده ات میگم و از اونجایی که نمیفهمید من موبایل دارم گفتم که موبایل ندارم ولی اون گفت که خودش برام موبایل میگیره قبول نکردم و ازش فرار کردم

نزاشت بقیشو بگم و گفت: +باران دیگه نگو خیلی عصبیم کردی

-ببین من خودم سر قضیه خیلی ناراحتم

+گفتم دیگه نگو دیدم اگه بیشتر از این باهاش صحبت کنم بیشتر عصبی میشه برا همین گفتم:- محمد من رسیدم خونه خداحافظ، نذاشتم خداحافظیشو کنه و سریع قطع کردم

وقتی رسیدم خونه دیدم امیر تنهاست و بقیه خونه خاله.

منم برا اینکه زیاد توسط امیر سوال پیچ نشم و وقتی بقیه اومدن باز جوییم نکنن رفتم بخوابم.

با یه جیغه بلند از خواب پریدم و از ترس به خودم جمع شده بودم. حتی فکر کردن به خوابی که دیده بودم هم منو آزار میداد فکر نمیکردم همچین خوابیو
برایه محمد بخوام ببینم .

یهو چراغا روشن شدن ولی نایه جیغ کشیدن نداشتم چون گلوم خیلی درد میکرد
دایی بود. حتما چون اتاقش از اتاق بقیه بهم نزدیکتر بود صدایه جیغمو شنیده بود

(چه زود حسه مالکیت پیدا کردم اینجا که اتاقه امیره!)

+باران جان چیشده چرا جیغ میزنی

اینو گفت و اومد کنارم نشست

خودمو انداختم بقله دایی و زدم زیره گریه..تا تونستم گریه کردم و اصلا نفهمیدم کی خوابم رفت

با یه درد خفیف که از گلوم بود از خواب بیدار شدم

رفتم صورتمو بشورم که از قیافه خودم تعجب کردم .یعنی چقد گریه کرده بودم که این بلا سرم اومده بود؟

دوباره ب یاد خوابه دیشبم افتادم واقعا این چه خوابی بود که دیده بودم

اصلا نباید بهش فکر کنم ...اینو به خودم گفتم و سریع رفتم تویه آشپزخونه تا یه چیزی بخورم

تا در یخچالو باز کردم با صدایه دایی مواجه شدم +سلام خانمه صحر خیز

_ سلام از صدام تعجب کردم .فک کنم بخاطر گلو دردم بود

+باران این چه قیافه ایه که پیدا کردی؟صدات چرا اینجوریه؟

سواله اولی رو نادیده گرفتم ولی به دومی جواب دادم

_دایی بدجور گلوم درد میکنه و شما....

+بسه بسه .بیشتر از این نمیخواه صحبت کنی بیا ببرمت دکتر

_نه نیازی نیست خودش خوب میشه

+گفتم صحبت نکن..من الان دارم میرم بیمارستان تو رو هم همزمان میبرم دکتر بدو برو آماده شو

بدونه هیچ حرف و اعتراضی رفتم آماده شدم و با دایی رفتیم سمت بیمارستان

دایی زحمت نوبت رو کشید و گفت تا حدودا یه ربع ساعت دیگه نوبت من میشه ..سرمو به دیوار تکیه دادم ناگهان

با به یاد اوریه خواب دیشب یه قطره اشک از چشمم افتاد..الان دقیقا یک هفته اس که با کم محلی هایه محمد

مواجه شدم و شایدم این خواب بخاطر همین میتونه باشه..تویه خواب دیدم که من و محمد تویه یه بیابون

ایستادیم و چند نفر دورمون ایستادن..از صورتاشون اصلا نمیشد تشخیص داد که کی هستن چون اصلا مشخص

نبود

یهو اومدن محمدو گرفتن و بردن ...هرکاری میکردم بتونم جلشون رو بگیرم نمیشد انگار اصلا وجود نداشتم

دست و پایه محمد رو بستن و گذاشتنش سر راهه یه تانک

خیلی ترسناک بود..هرچقدر جیغ میکشیدم و از شون میخواستم که اینکارو باهاش نکنن ولی نمیشد

تانک لحظه به لحظه به به محمد نزدیکتر میشد و من بیشتر جیغ میکشیدم

تا اینکه تانک کاملا بهش نزدیک شد و محمد زیر چرخاش....

ناگهان یه جیغه بلند کشیدم که بدجور باعث درد گلوم شد

تمام پرستارا دورم جمع شدن

نمیدونم چرا ولی نمیتونستم حتی یه کلمه صحبت کنم و حتی از سر جام تکون بخورم و اخرین لحظه ای که یادمه

این بود که یکی از پرستارا یه تخت آورد و منو به یه اتاق منتقل کردن.....

بازم با درد چشمامو باز کردم ..تو یه اتاق بودم و تنها کسی که رویه سرم استاده بود یه پرستار بود

با مهربونی دستی رویه سرم کشیدم و گفت+پس بالاخره به هوش اومدی

اینو گفت و رفت بیرون نمیدونم چند ساعت بود که بیهوش بودم ولی فقط میدونستم که بیهوش بودم

یه دکتر و چندتا پرستار اومدن تویه اتاق بالا سرم ایستادن

دکتر که مرد مسنی بود ازم پرسید+الان بهتری دخترم؟

بله

+جایه نگرانی نیست فقط یه گلو درد ساده است که اونم بر اثر جیغایی که کشیدیه

و بعد به پرستارا اشاره کرد که برن بیرون و خودش هم کنارم نشست

+میتونی باهام صحبت کنی

با سر حرفشو تایید کردم و اونم شروع کرد به صحبت کردن

+همونطور که گفتم گلو درد تو بر اثر جیغ کشیدنه حتی پرستارا هم میگفتن که 2 ساعت پیش وقتی میخواستن

صدات کنن که بری تویه اتاقه دکتر

یهو جیغ کشیدی این درسته؟

یعنی من 2 اسعت بود که بیهوش بود؟

یه لحظه چشمم به پیرهنش افتاد *دکتر حمید نامی*روانشناس*

مگه این روانشناس بود؟یعنی دایی منو برده بود پیشه روانشناس؟ مگه من روانیم؟

اصلا نمیدونم چرا یهویی اینجوری شد

کلی گیج شده بودم. اونقدر که حتی یادم رفت به سواله دکتر جواب بدم

+چیشد دخترم؟

با نادیده گرفتن سواله دکتر. سواله خودمو پرسیدم

_دکتر مگه من چه مشکلی دارم که منو آوردن پیشه شما؟

+دخترم تو مشکلی نداری و از قبل هم قرار نبود تو رو بیارن پیشه من. فقط من وقتی صدایه جیغتو شنیدم و

دیدمت گفتم یه سر پیام پیشت ببینم چته

_من هیچ مشکلی ندارم.. فقط گلو درد و سرماخوردگیه همین

از لحنم تعجب کرد ولی به رویه خودش نیورد و اروم گفت

+باشه دخترم

اینو گفت و رفت.. ذهنم زادی مشغول بود اونقدر که اگه یه موضوع دیگه بهم میدادن و میگفتن بیا بشین در

موردشون فکر کن حتما یه بلایی سرم میومد

+باران جان دایی خوبی؟

با صدایه دایی برگشتم سمتش. واقعا خدارو شکر میکنم که داییمو دارم نمیدونم اگه اون نبود باید چیکار میکردم

-ممنون دایی... فقط زمانی که من بیهوش بودم مامان تماس نگرفت؟

+چرا عزیزم.. منم برا اینکه نگران نشه گفتم باران رفته آمپولش رو بزنه و فقط یه سرما خوردگی ساده اس

_مگه غیر از سرماخوردگیه؟

یه نگاهه مردد بهم انداخت انگار داشت یه چیز یو ازم پنهان میکرد. منم با نگرانی بهش گفتم

-اتفاقی افتاده دایی؟

+نه دایی جان همونطور که گفتم فقط سرماخوردگیه الانم دیگه حالت خوبه و مرخصی فقط یه چندتا قرص هست

باید اونا رو خوب بخوری

_چشم حالا بریم خونه؟

+باشه پاشو بریم تا کارایه ترخیصتو انجام بدم بعدش برسونت خونه

ترجیه میدادم یکم راه برم تا خونه برایه همین گفتم

_نه دایی من یکم قدم میزنم هوایه ازاد برایه مریضیم هم بهتره

+باشه دایی پس مراقب خودت باش

تویه سالن که داشتم راه میرفتم یهو چشمم به پسر همسایمون افتاد..ازش

متنفر بودم..اونم فک کنم منو دید ولی من با تنفر نگاهمو ازش گرفتم و سریع

رفتم به سمت درب خروجی

به محظ اینکه پامو از بیمارستان گذاشتم بیرون باد خنکی بهم خورد و نا خداگاه چشممو بستم

ولی به محظ اینکه چشممو بستم پام نمیدونم پشت چی گیر کرد و محکم به یه جسمی برخورد کردم(از این

حس خوبا هم به ما نیومده ها مثلا الان خواستیم حسه خوب بهمون دست بده با کله خوردیم به...)

صبر کن ببینم من الان دقیقا به چی برخورد کردم؟ بویه عطرشم که داره خفم میکنه

چشممو که باز کردم دیدم دقیقا خوردم به یه پسر..سریع خودمو عقب کشیدم و یه عذر خواهی کردم و سرمو

انداختم زیر

ولی پسر بلند بلند زد زیره خنده سرمو که بردم بالا ببینم کیه همونجا خشکم زد

این اینجا چیکار میکرد؟ من چرا خوردم به این؟ اصلا چرا تا زگیا اینهمه اتفاق یهویی میفته برا من؟

+چیشد خشکت زد؟

_هی بی ادبو تو اینجا چیکار میکنی؟

اینو که گفتم بلندتر زد زیره خنده ...با خنده هاش نگاه تمام کسایی که اطرافمون بودن برگشت

سمتون...والله عابروم رسما رفت

برایه حفظ عابروم سریع ازش فاصله گرفتم

یعنی من نمیدونم چرا هر جا میرم این محمده هم هست (پسره همسایمون رو میگم با محمد اونیکی اشتباه

نگیریدا..ولی عجب محمد تو محمدی شدا)...مگه اون چند لحظه پیش تویه بیمارستان نبود پس الان اینجا چیکار

میکرد؟

اصلا بیخیالش این پسره لیاقت اینکه بهش فکر کنم رو هم نداره

یه دل شوره خاصی داشتم

اصلا باید به محمد زنگ بزنم ببینم حالش خوبه یا نه

موبایلمو از تویه جیبه مانتوم در اوردم و شمارشو گرفتم

واللهای بازم این آهنگ پیشوازی یعنی واقعا از اینکی اهنگ پیشوازش یه تنفر خاصی داشتم برایه همین هر وقت زنگ میزنم بهش صداشو تا آخر کم میکنم و موبایلو از خودم دور نگه میدارم و فقط به صفحه نمایشگر موبایل نگاه میکنم تا اگه ی وقت جواب داد بفهمم

+الو

فکر کنم بازم زیادی رفتم تو فکر

-سلام.خوبی؟

+سلام.چرا وقتی زنگ میزنی جواب نمیدی؟

-همینجوری.. خوبی؟

+خداروشکر من خوبم ..تو خوبی؟

-من نه کجایی؟

صدام میلرزید و لرزش صدام کاملا مشخص بود

+چرا صدات میلرزه اتفاقی افتاده

-نه...خب یعنی اره خوابه بد دیدم

+چه خوابی

تا اینو گفت داغه دلم تازه شد و زدم زیره گریه

+باران چیشده؟چرا گریه میکنی؟

-محمد خوابه بد دیدم

+خب بگو ببینم چه خوابی دیدی

اشکامو با دستمال کاغذی که تویه جیبم بود پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم بعدش گفتم

-الان کجایی؟

+نگفتی چه خوابی دیدیا

نفسه عمیقه فایده ای نداشت و اشکام همینجور سرازیر بودن اصلا نمیدونستم چیکار کنم

+بخاطر سرما خوردگیت صدات اینجوری شده؟

_اره... خب دیگه من باید سریع برم خونه خدا حافظ

+باشه خدا حافظ

سریع تاکسی گرفتم و سوار شدم

تویه تاکسی چون کولر روشن بود سرد بود ، خدا روشکر این آقاهه کولر ماشینشو روشن کرد

اصلا کی این تابستون تموم میشه تا از گرما خلاص بشیم

با صدایی که از سیستم پخش میشد دیگه دست از دعوا با خودم برداشتم

عشق چیز عجیبیه جدا تا ابد تو دلت نمییره

هم بهت حس زندگی میده هم ازت زندگیتو میگیره

فکرت همیشه درگیره قلبت همیشه آشوبه

عاشق نشی نمیفهمی این حال بد چقد خوبه

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو توی جون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

هم مث درده هم یه درمونه

یا تورو خیلی میبره بالا یا به خاک سیاه میشونه

فکرت همیشه درگیره قلبت همیشه آشوبه

عاشق نشی نمیفهمی این حال بد چقد خوبه

عشق یعنی یه درد رویایی

یعنی فقط تو زیبایی یعنی شک نکن به جنون من

عشق یعنی کسی رو تو دنیا

به غیر تو نمیبینم یعنی درد تو توی جون من

عشق چیز عجیبیه جدا

عشق چیز عجیبیه جدا

(عشق چیز عجیبیه جدا از کامران و هومن)

این دوتا خواننده رو خیلی دوست داشتم یادمه اولین اهنگی رو که ازشون شنیدم حدودا 10 ساله پیش بود که از

همون موقع رفتن تو لیسته علاقمندی هایه من

و واقعا صداشون.....

با صدایه خواننده نتونستم بیشتر از این فکر کنم

+خانم مگه با شما نیستم

_بخشید من حواسم نبود چیزی گفتین؟

+مثله اینکه اصلا حواست نیستا الان چند دقیقه اس که دارم میگم رسیدیم

یه نگاه انداختم دیدم اره دقیقا رسیده بودیم، از راننده عذرخواهی کردم و پولشو دادم و از ماشین پیاده شدم

تا کسی که رفت یه لحظه به پشت سرم نگاه کردم دیدم یه ماشین آشنا پشته سرمه ، خوب که توجه کردم فهمیدم

پسره همسایمونه

یعنی این کارو زندگی نداره که راه افتاده دنباله من؟ پسره بی ادبو

یه سری از رویه تاسف براش تکون دادم و رفتم تویه خونه

به محض اینکه پامو تویه خونه گذاشتم با کله رفتم تویه زمین یعنی درب و داغون شدم ولی همه زدن زیر خنده

_ الان مثلا من مریضم جایه خوش امدتونه؟ جایه آماده کردن تخته و یا جایه سوپ و کمپوت آوردنونه؟

+بسه دیگه نمیخواه ارزوها تو بگی

با صدایه امیر برگشتم سمتش، یعنی دلم میخواست با این حرفش کلی با لگد بزمنش ولی حیف مامان اینا نشسته

بودن

+خوبی باران؟

_ممنون مامان به لطف شماها بهترم شدم

+حاضر جوابی نکن

دیگه نباید بیشتر از این تویه اتاق میموندم چون مطمئن بودم اگه بمونم دوباره جوابشون رو میدادم برایه همین سریع رفتم تویه اتاق

لباسام رو که عوض کردم خودمو انداختم رویه تخت ،وای که چقدر خستم بود

دیگه وقته خواب و باید به به موضوع فکر میکردم تا خوابم بره

(کلا عادتیم این بود که قبل از خواب به به موضوع فکر کنیم تا خوابم ببره و معمولا بیشتر این فکرها در مورد دانشگاه)

خب فکر من از اینجا شروع میشه:

امروز روز اوله که دارم میرم دانشگاه یه شوق و ذوقه خاصی دارم یعنی چه اتفاقی میفته؟...

هنوز بقیه فکرمو نکرده بودم که نمیدونم اصلا کی خوابم رفت

با صدایه موبایلم از خواب بیدار شدم

ای خدا تازه داشتم خوابایه خوب میدیدما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

موبایلمو برداشتم دیدم آرامه (تازه از خواب بیدار شدم زیاد حوصله توضیح دادن ندارم فقط بدونید آرام دوستمه)

با عصبانیت جواب دادم و بلند گفتم_چته چرا زنگ زدی؟ کچلم کردیا

+حالا چته اول صبحی داری پاچه میگیری

_عخ_____ی چه با ادب شدی تو، پس چرا منم با خبرنشدم

+ازبس زنگ میزنی حالمو میپرسی

_نکه خودن زنگ میزنی

+خب توهم زنگ نمیزنی

_خب تو زنگ بزنی تا منم زنگ بزنی

+باز که تو برگشتی سر خونه اولت

من خوابم میومد بعد این دیوونه زنگ زده رو مخه من راه بره

زندایی راست میگفت ولی به هر حال من خوشحال بودم اونم خیلی زیــــــــــــاد

+میخوابی یا بزنت؟

با حرف زندایی تازه یادم افتاد که چقدر خوابم میاد و باید بخوابم برایه همین دستامو بردم بالا و یه خمیازه کشیدم و گفتم

_اخ گفتمی زندایی تازه یادم افتاد که چقدر خوابم میاد

اینو گفتم و خودمو اداختم رویه تخت و از اونجایی که یکی از القاب بنده بی حواس (دست و پا چلفتی خودمون) هستش کمرک خورد به لبه تخت و اه از نهادم بلند شد

_|||||||خ کمــــــــــــرم

+از دست تو دختره بی حواس، یکم مراقب خودت باش

اینو گفتم و رفت، منم به خودم گفتم

_دختره بی حواس بزنت پسه کله ات هر جا میری یه دسته گل به آب میدی

دقیقا من هر جا میرم تا جیغم نرفته تو اسمون برنمیگردم

سوار ماشین میشم باید بازوم بخوره به درماشین یا پام به در بر خورد کنه، میرم سوپریه محل باید حتما بازوم بازوم بخوره به در

کلا بی حواسم دیگه اینقدر مثال نیاز نیست بزنت تا بفهمین))

الانم باید بخوابم و سریع کردم زیر پتو ولی بعد چند ثانیه پشیمون شدم و از زیر پتو در اومدم اخه داشتم خفه میشدم

نمیدونم مردم چجوری زیر پتو میخوابن اخیانا خفه نمیشن؟

اصلا مگه قرار نبود بخوابم؟ پس بگیرم بخوابم دیگه چقد حرف میزنم با خودم

(خدا شفا بده)

ایندفعه سرمو زیر پتو نکردم و فقط چشمامو بستم و با خودم شرط کردم که اگه یک کلمه دیگه حرف بزنت خودم میزنم پسه کله خودم

و کم کم خوابم ..

(مثلا من خوابم رفته نتونستم بقیشو بگم)

_||||||||||||||||||خ کمـــــــرم

+از دست تو دختره بی حواس، یکم مراقب خودت باش

اینو گفت و رفت، منم به خودم گفتم

_دختره بی حواس بزnm پسه کله ات هر جا میری یه دسته گل به آب میدی

دقیقا من هر جا میرم تا جیغم نرفته تو اسمون برنمیگردم

سوار ماشین میشم باید بازوم بخوره به در ماشین یا پام به در برخورد کنه، میرم سوپریه محل باید حتما بازم

بازوم بخوره به در

کلا بی حواسم دیگه اینقدر مثال نیاز نیست بزnm تا بفهمین))

الانم باید بخوابم و سرمو کردم زیر پتو ولی بعد چند ثانیه پشیمون شدم و از زیر پتو در اومدم اخه داشتم خفه

میشدم

نمیدونم مردم چجوری زیر پتو میخوابن ایا نا خفه نمیشن؟

اصلا مگه قرار نبود بخوابم؟ پس بگیرم بخوابم دیگه چقد حرف میزنم با خودم

(خدا شفا بده)

این دفعه سرمو زیر پتو نکردم و فقط چشمامو بستم و با خودم شرط کردم که اگه یک کلمه دیگه حرف بزnm

خودم میزنم پسه کله خودم

کم کم خوابم رفت

با یه درد داغون که از جنبه کمرم بود بیدار شدم و دیدم بعلـــــــه از رویه تخت افتادم اونم بدجور!

یه چند دقیقه دیگه رو هم رویه زمین خوابیدم که یهو موبایلم زنگ خورد با کله رفتم سمتش، ناشناس بود تا

حالا همچین شماره ای رو ندیده بودم

جواب دادم:

_الو؟

صدایه یه دختر اومد که گفت

+سلام ببخشید همراه باران خانم؟

_بله خودم هستم بفرمایید

+یه لحظه گوشی خدمتون باشه

و یهو صدایه یه آقای اومد که از ترس دیگه نزدیک بود سخته رو بزنم

اقاعه:سلام خوبی

_ببخشید شما

اقاعه:من اقایه دادگر پدر محمد هستم

_ببخشید من بجا نمیارم

اقاعه:همسایتون و همکار پدرتون باران جان

یکم فکر کردم یادم اومد که کیه ولی بابایه محمد چیکار به من داره؟

_ببخشید اقایه دادگر کاری داشتید؟

+ببین دخترم میخوام یه چیزو بهت بگم ولی قول بده تصمیم عاقلانه ای بگیری

_چشم بفرمایید

+ببین محمد تو رو دوست داره و گفته که باهات صحبت کنم ببینم اجازه میدی بیایم برا خاستگاریت یا نه؟

از حرف اقایه دادگر تعجب کردم و گفتم:

_ببخشید اقایه دادگر ولی در این مورد که نباید با من صحبت کنید و باید اول اجازه رو از پدر بگیرید و بعد اگه

اجازه دادن بباین

+یعنی اگه پدر قبول کنن تو مشکلی نداری؟

_نه من مشکلی ندارم

خوب میدونستم که دارم دروغ میگم و واقعا از محمد متنفرم ولی چیکار میشد کرد نمیشد که رویه حرف

بزرگتر حرف زد

+باشه دخترم..خداحافظ

_خداحافظ

خودمو رویه تخت رها کردم یعنی واقعا چرا باید اینجوری میشد؟

اصلا نکنه بخاطر اینکه اقایه دادگر همکار باباست بابام تویه رودرواسی قرار بگیره و بگه باید باهش ازدواج

کنم؟

نخیرم اصلاهم اینجوری نیست من تحت هیچ شرایطی قبول نمیکنم با این منگل دیوونه ازدواج کنم و قصد درس خوندن دارم، همینطور که تویه فکر بودم یهو صدایه موبایلم اومد

یعنی امروز کچل شدم از دستش اول صبحی خبر خوب، الان بد

وای فک کنم اینکی خبر خوبی باشه .. سریع موبایلمو برداشتم یه پیام از یه ناشناس بود با این مضمون*میخوای عکس محمدمو ببینی؟*

یعنی من سایه این محمد(پسر همسایمون)رو با تیر میزنم بعد پیام عکسشو ببینم

این پسر هم که اسمش *ایمان* فک کنم باشه نمیدونم با خودش چی فکر کرده که به من پیام داده اصلا بیخیال همش الان از همه مهم تر این شیکمه که دیگه داره صداش در میاد تا خواستم برم تویه اشپزخونه که یهو اتنا اومد

_سلام اجی جـونم

یه خمیازه ای کشید و بعدش با اون دستایه کوچولوش موهایه لختشو که روبه صورتش ریخته بود رو کنار زد و گفت+صبح بخیر اجی ..من گرسنمه بریم مربا بخوریم؟

_پیش به سویه یخچال

تا اینو گفتم دوید سمت یخچال فک کنم دستمو خوند!

_خب صبر کن ببینم ،مربا رو پیدا کردم ولی هرچی اینو و اونورو گشتم کره رو پیدا نکردم یه لحظه به یاده کیفم افتادم یعنی الان کجاست؟

با صدایه اتنا ریشه ی رفتارم پاره شد و نگام رفت سمت اون

+اجی خب بیا مربا بخوریم دیگه

_با...

صبر کن ببینم ماشینه محمد بله خودشه کیفمو تویه ماشین اون جا گذاشتم

سریع دویدم سمت اتاق و موبایلمو برداشتم و شمارشو گرفتم

+اجی جون چیشده؟

_هیچی اجی بیا اینجا پیشه من بشین

گوشیو گذاشتم پشت گوشم ..به بوق دو بوق سه بوق چهار بوق و بالاخره جواب داد

+الو

_سلام

+سلام خوبی؟

_ممنونم

+منم خوبم _خب خداروشکر

اصلا من زنگ نزدم که سلام و احوال پرسى کنم که پس برايه همين سريع گفتم: _محمد كيفه من پيشه توعه؟

+خب اره

_اى كچل بشى پس چرا نگفتى؟

اتنا: اى من قربون كچل بشى گفتنت برم اجى

از حرفش خيلى خوشم اومد ،لپشو كشيدم و گفتم: يعنى تو اگه ميتونى يبار ديگه اين جمله رو تكرار كنم تا بزمنت

محمد: باران چخبره اونجا

_به لحظه صبر كن

بعد موبايلى گذاشتم پشت گوش اتنا و گفتم: اجى بگو محمد بترکه

اتنا: محمد بتركى

خودم _حالا بگو محمد دوستت بترکه

اتنا: محمد دوستت بترکه

خنديدم و گفتم: _چرا بترکه؟

اتنا: چون بى ادبه

تا اينو گفت زدم زير خنده اخه خيلى قشنگ گفت

تلفنو ازش گرفتم و به محمد گفتم: _هنوز پشت خطى

+که من بترکم؟

_خب اره تو بترکه

+خودت بترکی

اتنا:نــــه ابجیه من نترکه خودت بترکی

لپشو کشیدم و گفتم_اجی جون برو دفتر نقاشیتو بیار تا محمدو بکشم تویه دفترت

اتنا:چشم

_فدا چشم گفتنت بدو برو

(رسماتنا رو فرستادم دنبال نخود سیاه)

_محمد هستی؟

+اره بگو

_کیفمو باید بیاری تحویلیم بدی

+من همین جمعه دارم میرم سربازی چجوری بیارمش؟

از حرفش ناراحت شدم و یهو حس کردم قلبم گرفت

_اخ قلبم

+چیشد حالت خوبه؟

_اره خوبم

+مطمعنی؟

_میشه امروز عصر کیفمو بیاری؟

+میتونی بیای تحویلش بگیری؟

_اره ..پس من ادرسو میفرستم برات

+باشه..پس دیگه کاری نداری؟

_نه..بای

+خداحافظ

بوق بوق بوق بوق بوق بوق

یعنی محمد میخواست تا 2 روز دیگه بره

اخه چرا؟ چرا به این زودی؟

نمیگه من منتظر و نگرانشم؟

با این حرفم سریع دستمو گذاشتم جلویه دهنم و زدم زیر گریه

اتنا: اجی بیا عکس محمدو بکشیم

اتنا بود که داشت باهام صحبت میکرد بغلش کردم و زدم زیر گریه

به حق حق افتاده بودم ولی واقعا دلیل این گریه چی میتونست باشه؟

اتفاقات زود به زود و یکی پس از دیگری داشتن میفتادن، هنوز یک ساعت نگذشته یه اتفاق جدید میفتاد

اون خواب لعنتی، بیمارستان، دکتر روانشناس، اقایه دادگر و پسر دیوونه اش و از همه بدتر رفتن محمد به سر بازی

تمام اینا تویه این دو سه روز؟

اتنا: اجی داری گریه میکنی

اشکامو پاک کردم و گفتم_ نه فدات شم دارم میخندم حالا بیا مشغول کشیدن نقاشیمون بشیم باشه؟

اتنا: باشه

_ اصلا میخوای عکسایه محمدو ببینی؟

اتنا: محمد دوستت؟

خندیدم و گفتم_اره محمد دوستم

اتنا رو گذاشتم رویه پام و عکسایه محمدو تک تک نشونش دادم

دستم تویه دست اتنا بود و دست اون تویه دست من

قرار بود همین ساعت اینجا باشه ولی چرار دیر کرده؟

اتنا: اجی دوستت کی میاد؟

_ الان میاد فدات شم اصلا میخوای بریم یه بستنی بخرم برات؟

اتنا: اره بستنی میخوام

با هم رفتیم سوپر مارکتی که روبه رومون بود ، یعنی تا من پامو گذاشتم تویه سوپر مارکتی موبایلیم زنگ خورد دیدم محمده سریع جواب دادم

_الو

+کجایی؟

_سلام..ممنونم خوبم خداروشکر

+خب خداروشکر که خوبی

_اهوع کم نیار یا روهم که نیست سنگ پا قزوینه

صاحب سوپرمارکت:چقدر کل کل میکنی خب بزار حرفشو بزنه

برگشتم نگاه کردم دیدم یه پسره با یه تعصف خاصی نگاهش کردم و گفتم:_واقعا برات متاسفم بی ادبو

یعنی تا اینو گفتم زد زیر خنده ، یه دل میگم برم فکشو بیارم پایین

یه لحظه یادم افتاد محمدی هم پشت تلفن هست با اتنا سریع از سوپر مارکت این دیوونه خارج شدیم

_محمد هستی پشت خط

یهو با یه صدایه بلندی گفت+تو چرا بزرگ نمیشی هان سنت زیاد شده ولی عقلت نه ، دوس داری هر جا بری بهت

تیکه بیرون

اصلا متوجه حرفاش نمیشدم یعنی من چیکار کرده بودم؟

_منکه کار...

+بسسه نمیخواه خودتو توجیح کنی،این کلمه *بی ادبو*درسته که قشنگ میگی ولی به همه کس که نباید بگی

دلت میخواد به همه اثبات کنی که بچه ای

_کافیه دیگه ..الان کجایی؟

بحثو عوض کردم،صدایه بازدمش از پشت تلفن اومد که خیلی عصبی بود

+الان سر کوچه ام من تو رو میبینم بیا ته کوچه زانتیا سیاهه منم

رو به رومو نگاه کردم دیدمش

_اوکی دیدم الان میام

تازه یادم افتاد که اصلا اتنایی هم در کار هست یه نگاهی بهش انداختم دیدم داره مظلوم نگاه میکنه ،خم شدم
لیشو بوسیدمو گفتم: _فدات بشم که اینقد مظلوم نگام میکنی بیا بریم کیفمو از دوستم بگیریم بعد برات دوتا
بستنی میخرم

خودشو انداخت بغلمو و با خوشحالی گفت:

آتنا:اخ جون،ممنونم

دستشو گرفتم و با هم رفتیم سمت ماشین به ماشین که رسیدم دیدم علاوه بر محمد یکی دیگه هم هست

پسره:پس باران خانم شما یید؟

_به جا نمیارم؟

پسره:وااا من دیروز سر نونواییه محلتون دیدمتون

_ببخشید بازم بجا نمیارم

یهو دیدم جفتشون زدن زیر خنده

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

_منو دست انداختین

محمد:بدل نگیر این دوست من ایمان یکم شوخه ،بعد انگشتشو برد سمت کله اش و اروم گفت:یکم کم داره

با حرفش دستمو گذاشتم جلو دهنم و ریز ریز خندیدم

آتنا:سلام

محمد:سلام دخترم

آتنا:من دختر بابامم

محمد:اها ببخشید سلام دختر باباش

آتنا:اسمه من اتناست نه دختر باباش

محمد:خب حالا هر چی

_وااای حالا بیخیال کیفه منو بده میخوام برم

پسره:بودی حالا

_نه مزاحم نمیشم باید برم

پسره:اره والا مزاحمی

_مزاحم عمته

محمد:عه *ایمان* سر به سرش نزار... باران بدل نگیر

_ایمان؟

این چقدر اسمش برام آشنا بود صبر کن ببینم یعنی من این اسمو کجا شنیدم؟

محمد:اره ایمان اسم دوستمه

موبایلمو از تویه جیبم در اوردم و دیدم بعله همونی که به من پیام داده هم اسمش ایمانه

_احیانا شما امروز به من پیام ندادید

پسره که الان فهمیدم اسمش ایمانه:وای تو چقدر باهوشی

_نمکدون نمیخواد حالا مزه بریزی، من یه لحظه فکر کردم دوسته پسر همسایمونه

با این حرفم سریع دستمو گذاشتم جلویه دهنم چه سوتی دادم من!؟

محمد و ایمان با تعجب گفتن:دوسته پسر همسایتون؟

_خب اره یعنی نه اصلا بیخیال کیف منم بدید میخوام برم

محمد:باران دور و بر تو چخبره

با شرمندگی سرمو زیر انداختمو گفتم:ببین فقط منفی نگیر بخدا هیچ خبری نیس، حالا هم کیفمو بده میخوام برم

خونه زشته سر کوچه یکی میبینه

از صورتش میشد فهمید که عصبیه ولی هیچی نگفت و کیفمو داد بهم

_ممنونم

ایمان:خب دیگه زن داداش ما بریم خداحافظ

_چه زود تو پسر خاله شدی بزئم یکی پس کله ات؟

ایمان: محمد تو رو خدا بیا بریم تا این منو ناقص نکرده

فک کنم دلگیر بود و فقط یه خداحافظی کرد و رفت

بیخیالش حالا بیا ببینم وسایلیه توش سالم

تا درشو باز کردم کلی مورچع از توش در اومدن بی هوا پرتش کردم و یه جیغه کوچولو کشیدم اینا دیگه از کجا اومده بودن؟

کیفمو که پر از مورچه بود رو تکوندم و بعد برش داشتم و همراه انا رفتیم به خونه

.....

"یک دل است و هزار سودا هر که از راه رسید ادعایه مالکیتش را کرد، فارغ از اینکه من سالهاست آن را به کس دیگری باخته ام... دوستت دارم بهترینم"

آرام: حالا میای بریم بیرون یا نه؟

_تا ببینم چی میشه

آرام: عه لوس نشو بیا دیگه

_باشه منتظرم باش

آرام: پس یه ربع دیگه اونجام

بدونه خداحافظی قطع کردم این روزا حوصله هیچکس و هیچ چیزو نداشتم قرار بود محمد بره؟ بی هوا یه قطره اشک از رویه چشمم چکید

یعنی اون بدونه من میره؟ آخه خنگه مگه میتونه منو با خودش ببره

خاطرات گذشته جلویه چشمم رژه میرفتن

_اصلا تو تا حالا شده که بگی چشم/یا کلی بگم شده که یکی یه حرفی رو بهت بزنه بعد تو قبول کنی؟

محمد: خب اره

_پس چرا من هرچی میگم میگی نه.. همش میگی *نمیشه افتاد*؟

محمد: خب حالا یه چیزی بگو تا من تاییدش کنم

یکم فکر کردم و بعد گفتم: _محمد

محمد: جانم

_میشه نری سربازی؟

محمد:اره،نه

خندیدم و گفتم:_نه اره یعنی چی؟

محمد:خب اخه دیوونه من اگه نرم سربازی که نمیشه اصلا چه سودی برایه تو داره؟

_الان کجایی؟

محمد:ای شیطون بحثو عوض میکنی؟

با صدایه موبایلم نگام رفت سمتش دیدم *مهینه* سریع جواب دادم

_سلام

مهین:سلام خوبی؟

_خب اره چطور؟

مهین:ببین بخدا ناراحت نشو من هرچی که بودو فرستادم

نمیدونم چی میگفت چیو فرستاده بود؟

_نمیدونم چی میگی واضح توضیح بده ببینم

مهین:مگه عکسا رو ندیدی؟

_کدوم عکسا؟

+پس تو چرا گریه میکردی؟

_سوالمو نییچون بگو ببینم چیشده

+امممم...خب..چطوری بگم..راستش

_عه بدونه مقدمه چینی سریع بگو دیگه

+یادته قرار بود از محمد پرسیم که تو رو دوست داره یا نه؟

یهو به دل شوره افتادم یعنی چه خبره؟

_چ...چ...چی...گ...گ...گ...گفت؟

+فدات شم نگران نشو اصلا برو عکسا رو ببین

بوق بوق بوق بوق بوق

صدایه بوقه قطع شدن مکالمه اومد یعنی چخبر شده؟

سریع عکسا رو چک کردم ولی تا محتویات توشو خوندم موبایل از دستم افتاد خواستم دوباره برش دارم ولی سنگین بود برام

مهین:محمد یادته که گفتم باران تو رو دوس داره و اذیتش نکن؟

محمد:خب اره یادمه

مهین:خب تو هم دوسش داری؟

محمد:یعنی چی؟

مهین:یعنی حسی هم بهش داری؟

محمد:ببین خوب میدونی که من اصلا دروغ نمیگم

مهین:خب

محمد:خب من هیچ حسی نسبت بهش ندارم فقط یه دوستیه ساده اس

مهین:اخه چرا؟

محمد:بیخیال..اصلا تو چرا منو دوست نداری؟

(هه فهمیدم:)

حجم تمام مکالماتشون برام سخت بود؟یعنی واقعا تمام این حرفا صحت داشت؟

موبایلم چند بار زنگ خورد ولی جواب ندادم،در اتاقمو زدن

_کیه؟

به جز یه صدایه اروم چیزی از دهنم خارج نشد تمام قدرتمو جمع کردم و گفتم:_کیه؟

صدایه آرام اومد:باران درو باز کن

_تنهایی

+اره بدو بیا درو باز کن تا مامانت نیومده

با هزار زحمت تونستم بایستم دستمو به دیوار زدم و رفتم درو برایه آرام باز کردم منو که دید کلا شوکه شد

+باران خوبی؟

_خواستم خودم راه برم و برم رویه تختم بشینم که افتادم

ارام دستمو گرفت و کمکم کرد که بشینم رویه تختم و بعد با نگرانی گفت: باران چیشده تو چرا اینجوری شدی یهویی؟

نتونستم چیزی بگم فقط اشک اشک و باز هم اشک

موبایلمو برداشتم و دادم دستش خودش همه چیو خوند

+تو بخاطر اینا ناراحتی؟ به قوله خودت یکی بزخم پسه کله ات؟

_ارام گوش کن

یه سیلی زد تویه گوشم

+حالا خوب گوش کن خانمه بارانه غریب فکر کردی که چی حالا که ریلکس مختو زده پات میمونه نه خانم کور خوندی اینجوری که مخ تورو زده مخ صدتایه دیگه رو هم زده، فکر کردی یه دوتا جونم عزیزم شنیدی شده مجنونت نه عزیز بازم کور خوندی همش نقشه اش بوده

یه سیلی دیگه هم زد و دوباره ادامه داد: اینو هم زدم تا به خودت بیای و هر دیوونه ای که از راه رسید عاشقت نشی اون دیوونه لیاقت نداشت میدونی لیاقت نداشت فکر کردی اب غوره بگیری عاشقت میشه؟ فک کردی بفهمه دوشش داری بر میگردد و میگه وای من مجنونتم؟ نه گلم اینجوری نیس اگه فهمید میره پشت سرشم نگاه نمیکنه و این وسط تنها کسی که داغون میشه تویی تو... حالا هم اینجوری ابغوره نگیر

رفت سمت کمدم و یه دست مانتو شلوار انداخت جلوم: بپوش

_نمیخوام

+میپوشی یا بزمنت

دست کردم لباسمو بردارم اونم رفت بیرون، دقیقا به محض تعویض لباس اومد تو و گفت: برو یه ابی به صورتت بزنی و بیا

دقیقا مطیعش شده بودم، نمیگم که شوکه کارش شدم چون خوب کاری کرد

شیرابو باز کردم و از تویه اینه به خودم یه نگاهی انداختم صورتم سرخ شده بود ولی مهم نبود، دستمو پر از آب کردم و زدم به صورتم، خوب که صورتمو شستم رفتم بیرون

ارام: بیا اینجا بشین

رفتم جلویه میز ارایشیم نشستیم ، یه ارایش مختصر کردم و موهامو بالا بستم شالم هم برداشتم و سرم کردم و گفتم: حالا بریم

+حالا شد بریم

با هم رفتیم سمت در که مامانم گفت: به به خانما کجا تشریف میبرید

لحنش پر از کنایه بود ، چون آرام از دوستایه قدیمیم بود خوب با این موضوع کنار اومده بود و خوب اخلاق مامان توپه دستش اومده بود

+میریم یه مشت کتاب برا کلاس بگیریم بیایم

مامان: چه کتابی اونوقت؟

+میریم کتاب زبان بگیریم

کلا من صحبت نمیکردم فقط مثله یه مجسمه بهشون خیره شده بودمو و تماشاشون میکردم

مامان: پس زود برگردین دیر نشه

بدون هیچ حرف دیگه ای جفتمون از خونه خارج شدیم

+نگران نباش من از قبل کتاب گرفتم حالا بیا ببرمت یه جایه خوب

_باشه قبوله

روستایه ما تا شهر حدودا یه 20 دقیقه ای فاصله بداشت برایه همین موبایلمو برداشتم یه لحظه یاد ایمان افتادم به نظر پسر شوخی میومد

یه لحظه که نگاه کردم دیدم عکس محمدو فرستاده ... خخخخ چقدر قیافه اش خنده دار شده

آرام: به چی میخندی دیوونه؟

نخواستیم بگم بخاطر محمده چون میدونستم دوباره میزنه پس کله ام پس بهتره بحثو به کلی عوض کنم

-سه چهار روز پیش اقایه دادگر باهام تماس گرفت

با تعجب نگام کرد و گفت: +دادگر؟؟

-بابا اقایه دادگر دیگه همکار بابا ، بابایه محمد

+کدوم محمد

-همون دیوونه سیریشه دیگه

+اها..حالا چی گفت؟

صدامو کلفت کردم و مثلا خواستم اداشو در بیارم گفتم:-ببخشید دخترم ولی من میخوام یه چیزی بهت بگم، محمد ما تو رو دوس داره اگه اجازه هست بیایم خاستگاری

با گفتن این جمله اخریه ارام زد زیر خنده و همونجور که میخندید یه مشت به بازوم زد و گفت:+دیوونه دقیقا داری شبیه خودش صحبت میکنی

_جدا!!!!

+ولی جدا از اینا حیفه بخدا پسر به این خوشگلی بیاد تو رو بگیره

_میزنم پس کله اتا...خیلیم دلش بخواد

+حالا جوابت چیه

_خب معلومه منفی من اصلا از محمد خوشم نیامد مخصوصا با اون کاراش، اصلا من از پسری که همش دنباله دخترا باشه بدم میاد

+خب بعد ازدواج که درست میشه

_خب شاید محمد دوست نداشته باشه

سریع دستمو گذاشتم جلو یه دهنم این جمله دیگه از کجا اومد؟

ماشینو زد کنار و بلند گفت:+ببین باران تو دیوونه ای، دیوونه اون گفته که هیچ حس نسبت بهت نداره بعد تو اینجوری میگی؟ چیه دلت میخواد بیاد تو در رو بهت بگه؟

زدم زیر گریه و گفتم:نه نه اصلا اینجوری نیس اون فقط برایه اینکه مهین ناراحت نشه اینو گفته، یادته چند وقت پیش برایه جلوگیری از وابستگیم بهش خواستم دیگه بهش پیام ندم بهم گفت که حق ندارم اونو تنها بزارم اینو که دیگه خودت دیدی

منو کشوند سمت خودش بغلم کرد و گفت:+اره عزیزم، حالا گریه نکن

گریه نکن برام حکم گریه کن رو داشت همیشه همینجوری بود

بعد از چند دقیقه که گریه کردم و سبک شدم به ارام گفتم:_اجی پایه ای بریم یه بستنی بزرگ بخوریم

+بریم

_پیش بسویه بستنی

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت اون عمویی که بستنی میفروخت، ناراحتیم رو کلا فراموش کردم انگار اصلا وجود نداشته

اصلا مگه میشه با وجود بستنی ناراحت بود؟

دیدم عموه یکم مسنه پس میشه بهش گفت عمو

_سلام عمو

+سلام دخترم خوبی؟

_ممنونم..میشه دوتا از این بستنی قیفیاتون به من بدین

+چشم..یه لحظه صبر کن

و یه قیف برداشت و برد زیر دستگاه و دکمه رو زد، بستنی هم میریخت رویه قیف

+خب دخترم بیا اینو بگیر

بستنی رو ازش گرفتم و مشغول پر کردن اونیکی بستنی شد

+خب دخترم اینم از بستنی تو تموم شد

_ممنونم عمو،.....حالا چجوری پول بهش بدم؟

_عمو یه لحظه بستنیا رو بگیر..و بستنیا رو دادم دستش و از تویه جیبم پولو در اوردم و گذاشتم رویه میزش و

دوباره بستنیا رو ازش گرفتم

_خب دیگه عمو خداحافظ

+بسلامت دخترم

رفتم سمت ماشین تا رسیدم آرام پیاده شد

+باران بیا بریم تویه همین پارک بشینیم و بستنی بخوریم

_اوکی موافقم

یکم حس بچگیم شکوفا شد برایه همین دوویدم سمت نیمکت که یهو از شانسه بدم با کله رفتم تویه زمین و

تمام بستنیا ریخت رویه لباسم، در حال حاضر بدترین اتفاق ممکن فقط همین میتونست باشه

+باران چیزیت نشد

_نه فقط کمکم کن پاشم

با کمک آرام بلند شدم و رفتم کنار شیرابی که یکم اونور بود و یه دستی به سر و رو خودم کشیدم و در آخر یه لکه بزرگ رویه مانتوم موند

+هی تپل چیکار میکنی

برگشتم دیدم یه پسره یعنی با کیه؟ به دور و برم یه نگاه انداختم آرام که خیلی اونور تر بود و فقط من بودم

_ببخشید با منی؟

پسره:اره با خوده تپلتم

شیطونه میگه یکی برو بزن پس کله اش اخه کی گفته من تپلم، به هر حال گفتم: سر سفره بابایه تو نشستم پس حرس نخور

رفتم رویه نیمکت کنار آرام نشستم، اونکه سرش تویه موبایلش بود حتما باز داره مخ یکی دیگه رو میزه

کلا کارش همینه همیشه مخشونو میزنه بعد یه مدت ولشون میکنه

لامصب چ کیفی هم میکنه

موبایلمو از تویه جیبم در اوردم، خداروشکر هیچکس حالمونو نپرسیده و به جز پیامایه خونده نشده ایمان پیام دیگه ای نیست

خب بشینیم ببینیم دردش چیه

"الان مثلا تو اینا رو از کجا فهمیدی؟"

یعنی هنوز 2 دقیقه نشده بود جوابمو داد

"خب دیگه از یجایی فهمیدم"

"نه بگو از کجا فهمیدی"

"بیخیال شو باران"

"اوکی"

یکم دیگه مشغول کل کل با ایمان شدیم و در آخر با پیشنهاد آرام رفتیم خونه

طبق عادت همیشگیمون اصلا تویه راه صحبت نکردیم اگر میبینید که برایه اومدن یکم صحبت کردیم اونم بخاطر اتفاقی که افتاده بود

دلم میخواستیم تمام اتفاق رو از ذهنم حذف کنم، محمد، حرفاش، پسر همسایه، مهین و ایمان

همه کسایی که یاد اور اونن رو باید از یاد ببرم ،اصلا همین الانم بهشون فکر نمیکنم ،

دستمو بردم سمت سیستم و صدایه اهنگی که داشت پخش میشد رو بلند کردم

دوباره باور دوست داشتن با سادگیم بُر خورد

دوباره تیغِ عشقت رو تنِ تنهاییم سُر خورد

تمومِ خاطراتم رو به دستای تو میدوزم

با هر قطره توو این بارون دارم پای تو میسوزم

با اینکه هر دقیقه از تو و عشقت بیمارم

برام مثل نفس میمونیه بزم دوست دارم

دوباره باور دوست داشتن با سادگیم بُر خورد

دوباره تیغِ عشقت رو تنِ تنهاییم سُر خورد

تمومِ خاطراتم رو به دستای تو میدوزم

با هر قطره توو این بارون دارم پای تو میسوزم

با اینکه هر دقیقه، از تو و عشقت بیمارم

برام مثل نفس میمونیه بزم دوست دارم



از اون روزی که باسختی دلم این عشقو پیداش کرد

چشات با سادگیم هرکاری دوست داشت کرد

دوباره حالِ من بد میشه و دلتنگیام بدتر

دوباره قصه رو تکراره و طی میشه تا آخر

چقد خوب یادمه وقتی که میگفتی ازت سیرم

دلم میخواست توو اون لحظه تورو بغل بگیرم

کنارم باشی و بزم بگی تنها نمیذارم

دورغات خیلی شیرین بود که میگفتی دوست دارم

با اینکه هر دقیقه، از تو و عشقت بیمارم

برام مثل نفس میمونیه بزم دوست دارم

با تکونی که آرام بهم داد چشمامو باز کردم و به نگاهی بهش انداختم

_جانم چیه؟

+پیاده شو رسیدم

_عه چه زود

و بعد به نگاهی به دور اطرافم انداختم و خونمونو دیدم ولی ساعت چنده

_آرام ساعت چنده؟

یه نگاه به دستش انداخت و بعد گفت: +ساعت دقیقا 12 اس

یکی زدم توپه پیشونی خودم و با نگرانی گفتم: _بدبخت شدیم الان مامان پست از سر جفتمون میکنه

+جمع نبند الکی من میخوام برم خونمون

_ای بی ادبوعه رفیق فروش

+حالا تا دیرتر نشده بردار برو

خواستم پیاده بشم که گفت: +کتابا رو هم ببر دیگه

و بعد به پشت اشکاره کرد، از ماشین پیاده شدم و کتابا رو برداشتم

کلیدو انداختم توپه در و درو باز کردم

آروم آروم رفتم توپه خونه فقط خداکنه که مامان منو نبینه، خداروشکر موفق شدم و سریع رفتم توپه اتاقم

در رو هم بستم

.....

کار کردن توپه خونه خیلی سخته مخصوصا وقتی که مهمون بخواد بیاد و بخوای به کل خونه به دست و رویه

حسابی بکشی اونم تنهایی!

ما امشب مهمون داریم و از شانس خوبم خودم تک و تنها باید بشینم به دست به سر و رویه این خونه ها بکشم

نه فایده ای نداره دست و دلم به کار نمیره ولی صبر کن ببینم اره خودشه!!!!

دوویدم سمت اتاقم و از تویه کشویه میز ارایشیم فلشم رو در آوردم و بردمش تویه اتاق نشین مین و زدمش به تلویزیون

خــــــــــــب صبر کن ببینم کدومشو بزارم؟

اها! همین خوبه

توی دلم جز عشق تو علاقه ای رواج نیست

انقدر هوامو داری که اکسیژن احتیاج نیست

کنار تو من فاتح تقدیر این زندگیم

بعد از یه عمر تازه دارم با تو میفهمم که کیم

این پای هم موندنمون فراتر از تعهده

قلمرو احساس ما بیشتر از عشق شده

وقتی که آرامش تو جهانمو تسخیر کرد

تمام رویاهامو این حضور تو تعبیر کرد

♪♪♪

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر می کنی

تجربه ی بهشت رو واسم میسر می کنی

کنار تو هر یه نگاه مثل یه شعر فاخره

نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

♪♪♪

♪♪♪

کنار تو انگار جهان منو رعایت می کنه

برای آرامشم این حضور کفایت می کنه

حضور تو مصوب نفیس ترین خاطرهاست

روزی که بی تو سر بشه

برای من بی محتواس

♪♪♪

تو بهترین شرایطم حالمو بهتر می کنی
تجربه ی بهشت رو واسم میسر می کنی
کنار تو هر یه نگاه مثل یه شعر فاخره
نگاه من نگاه تو چه خوبه این مشاعره

♪♪♪

♪♪♪

(اکسیژن از بابک جهانبخش)

خب دیگه کار جارو برقی تموم شد حالا پیش به سویه گرد گیری، نه صبر کن اول این اهنگو تنظیم کنم

خب همین خوبه

یه عطر یه بالش

یه حرف یه خواهش

یه قلب گرفته

برس به دادش

نمیتونم از فکرت درام

پر شده از فکرت شبام

آرزوی همه بودیم

ولی حالا آرزو شده عشقت برام

تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پره درد شد

تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد

نفسم بند اومد قلبم پره درد شد.....

عاشق مجنونی تنها

خسته از اجبار دنیا

بی گذار از بهر دنیا

لنگ لنگان، دست بر جان

رها میکند عشق را

به زمین میخورد و میشکند

سخت ولی خود هم میشکند

گریه ام به حق هقایی گنگ و مبهم تبدیل شده بود که اینه گفت: شاید تقدیرت این باشه

_ یعنی چی؟

اینه: نشکن باران، نشکن .. یه روز همه چی درست میشه

_ دیگه دیره .. خیلی دیره

اینه: چرا؟

_ خودت که شاهی قلبم نازک شده دیگه تحمل نداره منم نمیتونم کاریش کنم

اینه: برو بخواب حداقل اینجوری اروم میگیری

_ باشه

صندلی رو کنار زدم و رفتم رویه تخت که بخوابم

یهو به یاد محمد افتادم و حس کردم چقدر دلم براش تنگ شده ولی باین حال الان باید میخوابیدم

خوابی ارووووووووووو

چشمامو بستم و کم کم ..

.....

+ باران از خواب پا میشی یا بزنت

با هزار زحمت چشممو باز کردم و مامانو دیدم که داره صدام میزنه

_ چیشده؟

مامان: +پاشو باید بریم بازار

دستمو مشت کردم و بردم بالا که یه خمیازه بکشم که نمیدونم یهو مشتتم به کجا خورد

مامان: +آخ دهنم، دستتو ببر اونور ببینم

خخخ دستم خورد به دهن مامان

با این حال گفتم: _مامان من نمیام خرید

مامان: +مگه دسته خودته؟

_خب دسته خودمه دیگه

مامان: +الان که رفتی و باباتو اوردم انداختم به جونت اونوقت بگو دست خودمه

_خب برو

یکم مکث کردم که چیزی بگه ولی هیچ صدایی نیومد، یعنی واقعا رفت بابا رو صدا بزنه؟

از ترس اومدن بابا مثله فنر از رویه تخت پریدم و رفتم طبقه پایین

دیدم مامان تو اشیپزخونه پیش بابا ایستاده سلام کردم و بعدش گفتم:

_بابا شما چرا امروز نرفتن سرکار؟

بابا: +مرخصی دارم عصرم میرم یه یک ساعتی میمونم بعد بر میگردم

_عه چرا؟

بابا: +ناسلامتی خاستگاریه دخترمه ها!!!!

کاش میمردم و این خاستگاری برگزار نمیشد، بی رمق از پله ها بالا رفتم و بعدش رفتم تویه اتاقم و بعدش یه ابی

به سر و صورتتم کشیدم که یهو موبایلم زنگ خورد

سریع رفتم سمتش دیدم محمد خودمونه، آخ جـــــون حسابی دلم برام تنگ شده بود، سریع جواب دادم: _سلام

+سلام خوبی؟

_ممنون

+منم خوبم

خندیدم و گفتم: _خب خداروشکر، چه عجب یادی از ما کردی

(همیشه فقط یجا دروغ ارامش بخشه اونم وقتی که واقعیت عکس اون چیزی باشه که مینویسی)

+خب دیدم خبری ازت نیست گفتم خودم یه زنگی بهت بزنم

_چه خوب ولی...

+ولی چی؟ اتفاقی افتاده؟

مردد موندم، نمیدونستم بهش بگم یا نه؟ اصلا بیخیالش یه دفعه دیگه بهش میگم، یه لحظه خط بالا چشممو دیدم
خخخ فک کنم جایه بالشت مونده رو صورتتم

از محمد پرسیدم: _تو کی از خواب بیدار شدی؟

+یه دو یا سه ساعتی هست خودت کی بیدار شدی

_من فک کنم آخرش یه ربع ساعتی بشه

+چقد میخوابی تو

_میگم تو میدونی آموزش خواب چیه؟

+مگه آموزش خواب داریم؟

با خنده گفتم: _اره

+دیوونه، حالا چی هست این آموزش خواب

_چند روز پیش زن همسایه اومده بود خونمون و از اونجایی که من شبه قبلش خسته بودم تویه اتاق نشیمن من
خوابم رفته بود

+خب

_منو تویه خواب دیده بود و وقتی از خواب بیدار شدم بهم گفت که باید برم آموزش خواب ببینم

+خخخ چرا؟

_اخره من وقتی میخوابم یه دستم زیر شکمم سرم که رویه زمینه انگار به بالشت حساست دارم و پتو هم فقط
رویه شکمم

+منگل خودمیااااا

_حالا من موندم چجوری ادم باید بره آموزش خواب ببینه اخره ادم از کجا میدونه موقع خواب چیکار میکنه

+چمیدونم همسایه هایه شمان دیگه

تا خواستم چیزی بگم یهو صدایه مامانم از پایین اومد که داشت منو صدا میزد، خدایی من موندم که چرا نمایین در اتاقم صدام بزنن

_ شرمنده محمد من باید برم مامان داره صدام میزنه

+ شرمنده مزاحم شدم

_اره واقعا مزاحم شدی ...

+خب باشه خداحافظ

_ شوخی کردم بدل نگیر

+باشه

_بای

سریع موبایلمو قطع کردم و رفتم در اتاقمو باز کردم و گفتم: _چیزی شده؟

مامان: +تو که هنوز آماده نشدی

_وای مامان منکه گفتم نمیام

مامان: +بابات دم در منتظره سریع برو آماده شو

حرف بابا که میومد دیگه نمیتونستم اعتراض کنم برایه همین رفتم تویه اتاقم و آماده شدم

وقتی رسیدم در حیاط و سوار ماشین شدم دقیقا تا 10 دقیقه بابا اینا منو نصیحت میکردن

یه لحظه واقعا نبود بردیا رو حس کردم حداقل اگه الان اون بود بابا مامان مشغول سروکله زدن با اون بودن و کاری به من نداشتن

(راستی یادم نبود که بگم بردیا الان خونه دایی اینا مونده که مثلا با پسر داییش تابستون رو خوش باشه)

یه لحظه خودمو در کنار محمد همسایمون حس کرد .. اه اصلا امکان نداره و خدا نکنه من مجبور بشم با اون

ازدواج کنم

ولی هنوزم نمیدونم که محمد خودمونو دوس دارم یا نه، کاش تمام این حسایی که بهش دارم همه و همه از

حسادت باشن

گاهی وقتا واقعا حس میکنم که محمد مهین رو دوس داره ولی خیله جالبه که ایمان همه اینا رو انکار میکنه و

هیچی نمیگه

البته هقم داره، هیچکس نمیاد دوست چندین و چند سالش رو به یه دختر بفروشه

و واقعا خوش بحال محمد که همچین دوستی داره

خب الان تا شهر خیلی راه مونده، سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و مشغول فکر کردن به محمد و خاطراتش

شدم

حدودا دو هفته پیش یه 2 یا 3 روز بود که از محمد خبری نبود و من واقعا نگرانم بودم که یهو اومد

خیلی خوشحال شدم اونقدر که حتی دیگه ازش نپرسیدم کجا بودی و چرا نبودی:

"وای باران نمیدونی که چیشد

_چیشده؟

+ما یه اسباب کشی به روستا داشتیم، واقعا خوش گذشت

_عه جدا

+اره، صبر کن الان عکساشو میفرستم

یه دو تا عکس فرستاد

اولیش خودش بود و دوتا اقایه دیگه که رویه یه تخت که تویه حیاط بود نشسته بودن

دومی هم که کله خودش و یه پسر دختر کوچولو ناز بود

فک کنم دختره غسل و پسره امیر حسین بودن، از قبل عکس این کوچولوها رو دیده بودم و به نظر من امیر

حسین شباهت زیادی به محمد داره

ولی واقعا قیافه اش جالب شده ها..یه کوچولو ته ریش داره و تپلم شده

_حسابی تپلم شدی

+اره دیگه روستا بهم ساخته

_خوش گذشت؟

+جات خالی عالی بود

به شوخی بهش گفتم: یکی نبود بزنه پسه کله تو تا دکمه لباستو ببندی

+کلا عادتمه

_ خب دیوونه حداقل یکیش باز باشه نه دوتا

+نه خب ببین اولی قانونا باید باز باشه و دومی هم دیگه از رویه عادت

_ خب یه پیشنهاد خوب

+چی؟

-بیا کل دکمه ها رو باز بزار

+اگه دست خودم بود که اینکارو میکردم

_ خب مگه دست کیه؟

+دخترانگا میکنن زشته

_ خب تو یه برگه بنویس "دخترایه عزى نگاه نکنید"

+اینم پیشنهاد خوبیه ها

_ حالا دیگه جو گیر نشو

+میگم تو چخبر؟ خوبی؟ روبه راهی؟

_ خداروشکر

یه لحظه حس کردم دستم خیسسه چشمامو باز کردم، ای خاک بر سرم که گریه کردم اخه مگه فکر کردن به

خاطرات گریه داره دیوونه

سریع اشکامو پاک کردم چون اگه مامان میدیدبرام شر میشد و دوباره مینشست یک ساعت منو باز جویی میکرد

و یا نصحت

مامان: +باران سریع پیاده شو

_ باشه

هنوز پیاده نشده بودم که بابا سریع گفت: +بعه حرفام خوب فکر کن

گیج نگاهش کردم و گفتم: _کدوم حرفا؟

بابا: +همونایی که از خونه تا اینجا بهت گفتم، نگو که نشنیدی؟

_ اها اونا رو میگی باشه بهشون فکر میکنم

و سریع پیاده شدم، یعنی هر وقت من گفتم اها باشه چشم یا از این جور حرفا طرف مقابل باید بفهمه که من چیزی نفهمیدم

دوش به دوش مامان راه میرفتم، خداروشکر این فروشگاه سر پوشیده اس چون در غیر این صورت از گرما میمردم

دقیقا به اولین مغازه لباس فروشی ک رسیدیم مامان رفت داخل منم به اجبار رفتم دنبالش

و بعد از پرو بیش از ده لباس در اخر مامان یه کت شیری با شلوار و روسری ستش (جنس کت جوری بود که اصلا توش احساس گرما نمیکردی) گرفت

برایه منکه فرق خاصی نداشت حداقل اگه میگفتن اونیکی محمد یعنی محمد خودمون میخواد بیاد خاستگاریت یه لباس درست

حصابی میگرفتم نه این دیوونه که

مغازه بعدی که رفتیم مامان یه چندتا خرت و پرت برایه خودش خرید

همینطور مغازه ها رو دو تا یکی میرفتیم منم که از بس خسته شده بودم همش غر میزدم تا اینکه دقیقا بعد از 5 ساعت مامان دست از سرمون

برداشت و مجوز رفتن به خونه رو صادر کرد

مامان: +دیوونه ام کردی تو دختر چقدر غر میزنی

_ خب خسته ام هوا گرمه

+شماره محمدو نداره

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: _ شماره محمد رو برایه چی میخواین

مامان: +خب لابد میخوام بگم بهش زنگ بزنی که بیاد دنبالمون

_عه مامان_____ان

مامان: +باشه بابا شوخی کردم، زنگ بزنی یه تاکسی بیاد

سریع شماره تاکسی رو گرفتم و ادرس فروشگاه رو دادم بهش که بیاد دنبالمون

خداریوشکر تاکسیه زود اومد، به محض اینکه رسیدیم من چندتا از نایلونا رو گرفتم دستم و دوییدم سمت خونه

سریع درو باز کردم و رفتم تو اتاقم، خودمو انداختم رویه تخت

اخییش حالا خوب شد!!!

یهو در اتاق باز شد و مامان اومد تو، قیافه اش خیلی عصبی بود فک کنم اتفاقی افتاده

__ چیزی شده

مامان: +تو خجالت نمیکشی منو تک و تنها گذاشتی بیرون کمک هم نمیکنی

__ منکه چندتا از نایلونا رو اوردم

مامان: +اره جونه خودت، حالا که رفتنی شدی دیگه کار نمیکنی؟

__ مامان من جایی نمیــــرن

مامان: +دیگه کارت بجایی رسیده که سر من داد میزنی

__ من داد نزدم

مامان: +باشه صبر کن بابات بیاد دارم برات

رفت و درم محکم پشت سر خودش بست

یعنی من واقعا موندم که اگه این دنیا منو نداشت درداشو میخواست به جونه کی بندازه و

حرسشو سر کی خالی کنه

یعنی واقعا کچل شدم، حالا خوبه حداقل این اینه رو برایه روزایه ناراحتیم دارم

سخت بود ولی به زور از جام بلند شدم و مانتوم رو با یه دست لباس راحتی تعویض کردم چون دیگه واقعا حوصله

اینو نداشتم

که مامان دوباره منو با مانتو ببینه و باز سرم داد بزنه

بعد از تعویض کلی لباسام دوباره رفتم و خوابیدم

.....

وقتی از خواب بیدار شدم هیچکس خونه نبود و وقتی با مامان تماس گرفتم گفت که با بابا برایه یه کاری که

نمیدونم چیه رفتن بیرون

کله خونه رو دور زدم ولی فایده ای نداشت حوصله حوصله ام سر رفته هرکاریم میکنم برنمیگرده

ولی صبر کن ببینم حداقل میتونم برم دفتر شعرمو بیارم یه چندتا شعر بنویسم

(شاعر نیستم ولی یه گه داری برایه خالی کردن خودم و یا پر شدن وقتم میشینم یه چندتا نثر عاشقانه

مینویسیم)

رفتم تو اتاقم دفتر و جامدادیم و موبایلمو برداشتم و اوردم طبقه پایین و نشستم رویه مبل

خب حالا از کجا شروع کنیم؟؟؟؟

خب اینجوری مینویسم:

کجایی آن صدایه آرام

صدایه تصلی بخش لحظات تنهایی، کجایی؟

کجایی که اشکان چکیده شده بر صورت

ومنه تنها و دل شکسته نا امید را که

زانو بغل کنار پنجره نشسته را ببینی

.....

رسوا شدم

بابت عشقی که سراب بود

.....

اگر خوشبختی را دیدید اندکی صبر کنید

و در لحظه اول بجایه خوشحالی و فریاد

آن را لمس کنید

شاید جایه خود را با سراب عوض کند

.....

یک دل است و هزار سودا

هر که از راه رسید

ادعایه مالکیتش را کرد

فارغ از آنکه من سالهاست

آن را به کس دیگری باخته ام

.....

اگر میدانستی که با یک روز نبودت

کل این شهر را به زیر پا میگذارم

جوابت

یهو موبایلم زنگ خورد ،مدادمو کنار گذاشتم و جواب دادم

_بله؟

+سلام آرامم

_عه سلام خوبی؟ چه عجب یادی از ما گرفتی

+والا منکه همیشه به یاد شمام مگه این خاستگارتون اجازه میده از فکرتون در بیام

_چیشده؟ خبریه؟

+میام دنبالت بریم پارک سر کوچه بهت میگم

_ولی مامان خونه نیست

+یه یادداشت بزار خودش که اومد خبر دار میشه

_باشه

موبایلو قطع کردم و اول بقیه جمله رو نوشتم

"جوابت "همین هوالی" نمیبود

سریع رفتم لباسمو پوشیدم و یه نامه گذاشتم برایه مامان

"مامان جان من و ارام رفتیم همین پارک محل زودی برمیگردیم"

دقیقه هنوز یه ربع نشده بود رسید،

در اتاقا رو یکی یکی قفل کردم و بعد رفتم در حیاط

+به سلام خانم خانما ،خوشگل کردین

_خوشگل بودم

+حالا دیگه جوگیر نشو بیا بریم

یه نگاه انداختم دیدم ماشین نیست گفتم: _پیاده؟

+ پ ن پ الان میگم با اسب سفید بیان ،خب اخه دیوونه دو قدم راه رو کی با ماشین میاد

_اینم حرفی

با هم رفتیم سمت پارک وقتی رسیدیم دقیقا رویه اولین نیمکت نشستیم

_خب بگو ببینم چیشده؟

+این پسره منگل نمیدونم از کجا ولی شماره منو پیدا کرده و کلی مزاحم شده

_حالا چی گفته

موبایلشو گرفت سمتم و گفت: +بیا خودت ببین

محمد: آرام

آرام: بفرمایید

محمد: تو دوست بارانی و از تمام کاراش خبر داری ، میتونم یه سوالی ازت بپرسم

آرام: بپرس

محمد: باران دوس پسر داره؟

اینجاش که رسید زدم زیر خنده و گفتم: _عجب منگلیه این حالا چرا اینا رو از تو پرسیده

+نمیدونم، تازه یکم پایین تر اگه بخونی نوشته من به باران علاقه دارم ولی اون هیچ حسی بهم نداره نمیدونم

چیکار کن

_باو همش دروغه و از اونجایی که میدونسته تو دوست صمیمی منی و همه چیو بهم میگیم اومده گفته

+نمیدونم شاید

_حالا پروو پروو تومده در خونه ما میگه میخوام جمعه پیام خاستگاری

+واقعا!!!!

_اره، گاهی وقتا حس میکنم مامان اینا هم از دستم خسته شدن چون اسرار دارن من حتما با محمد ازدواج کنم

+یعنی ازدواج باهاش اجباریه؟

_متأسفانه اره ، امروز مامان برد تا فروشگاه و کلی خرید کرد ، تازه بابا هم میگه حتما باید جوابم مثبت باشه

یهو موبایل آرام تو دستم لرزید نگاه کردم دیدم یه پیام داره از "شهاب"

موبایلشو دادم دستشو گفتم: بگیر ببینم دوس پسر ته

خندید و موبایلشو گرفت

میگم آرام این شهابه کی به لیست منگلا اضافه شده که من نفهمیدم؟

+ تازه دیروز

_ خخخ از دست تو

سرسو کرد تویه موبایلشو و مشغول پیام دادن به شهاب شد

منم تازه یادم افتاد که چند وقتی به مهین پیام ندادم

خب دیگه منم سرم رفت تویه موبایلمو مشغول صحبت با مهین شدم

کلا این مهین دختر مهربون و خوبیه اخلاقشو دوس دارم

ولی از این میترسم که بخاطر همین اخلاقش محمد بهش وابسته بشه

اصلا بهش وابسته بشه به من چه ربطی داره

با زنگ خوردن موبایلمم فکرم از محمد و مهین پرید

_ وای باباست

+ خب جواب بده

سریع جواب دادم: الو

+ به آرام بگو بیارتن سر خیابون میخوایم با مامان بریم تا یه جایی

_ کجا؟

+ مامان بزرگت اینا مهمون دارن بعد دست تنهاست دیگه مامانت میخواد بره کمکش

_ باشه اومدیم

این دفعه بابا زودتر از من قطع کرد و طبق معمول بر خوردش سر سرد بود

+ چی گفت؟

_ بیا بریم تا سر خیابون میخوان بیان دنبالم دنبالم بریم خونه مامان بزرگم اینا

+ ای بابا، بریم

بعد از فک کنم یه 600 متری که رفتیم رسیدم و به محض رسید ما بابا اینا هم رسیدن و از آرام خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اولش که یه سخنرانیه ربع ساعته مامان داشت و همش میگفت رسیدیم اونجا به مامان بزرگت کمک کن و اینجور حرفا بعدشم که بابا بود

اونم هی میگفت دختر خوبیت نداره شب بره پارک اونم یه دختر دمه بخت

به هر حال من توجه خاصی نمیکردم و ذهنم مشغوله محمد بود دیگه آخرش اون وفوضلیه درونمون گل کرد و یه پیام فرستادیم

به قولایه استیکر یا همون شکلک

ولی جوابی دریافت نکردم به هر حال دیگه پیامو فرستادم

با رسیدنمون مامان بزرگ کلی خوشحال شد و منم پریدم بغلش و کلی بوسش کردم آخه خیلی وقت بود ندیده بودمش

مامان بزرگ : سلام دختر عزیزم ، نبودی دل تنگت بودم

- منم دل تنگت بودم قربونت برو

مامان بزرگ:خدا نکنه

با همون شیطننت همیشگی گفتم: مامان بزرگ راستشو بگو بینم اینا اومدن پیشت ، یا خبرهایی؟

بابا و مامان و مامان بزرگ ، همه زدن زیر خنده و بعد به پیشنهاد حاج علی (بابام) برای اینکه مهمونی معطل نشن رفتیم تویه خونه

نتونستم بفهمم که مهمونا کین اچه منو فرستادن آشپزخونه تا برایه مهمونا شربت آماده کنم

در یخچال رو باز کردم و بین شربتتا شربت البالو رو برداشتم

عه اینکه آماده است؟خب پس دیگه نیازی نیست من بشینم شربت درست کنم

موبایلمو گذاشتم رویه فریزر و مشغول شدم

اول یخا رو از فریزر در اوردم و بعدش لیوانا رو از تویه کابینت

تا خواستم یخا رو بریزم تویه لیوان بابا یهویی اومد یه لیوان آب خورد بعدش رفت

لیوانو برداشتم که یخ بریزم توش که یهو یادم افتاد چه خاکی به سرم شده

لیوان از دستم افتاد ولی اهمیتی ندادم

و به بهانه شمردن مهمونا رفتم تو اتاق نشین من

یه سلام کوتاهی کردم و بعد نگاه کردم دیدم بعله رسما بدبخت شدم

موبایلم دست باباست و با اخم بهش خیره شده

یعنی محمد اگه دستم بهت برسه خفت میکنم

الان مثلاً نکه خیلی قشنگه و اعتماد به سقفش رسیده به هزار همتش پروفایلشو عکس خودش میزاره

سریع رفتم اشپزخونه، خداقل خداروشکر خونه مامانبزرگ اینا یه تلفن هست

تند تند شروع کردم به گرفتن شماره محمد

|||||||هه جواب بده دیگه

دوباره شمارشو گرفتم بازم جواب نداد

کلی پریشون بودم که یهو مامانبزرگ اومد و گفت: +دخترم شربتا چیشد؟

_ شما برید من الان میارمشون

+باشه

رفتو درم بست منم تند تند شرتا رو ریختم تویه لیوانا که یهو دستم لرزید و شربت ریخت تویه سینی

سینی رو با یه سینی دیگه تعویض کردم و شربتا رو یکی یکی گذاشتم جلویه مهمونا

به بابا که نزدیک میشدم بیشتر دستم میلرزید که اخر نفهمیدم چیشد و در حالی که یکی از خانم ها داشت

شربتشو برمیداشت نصف شربت تویه سینی خالی شد

یه عذر خواهی کردم و رفتم پارچه اوردم

و بعد از تقصیم کلیه شربتا دوباره رفتم تویه اشپزخونه

سریع شماره ارامو گرفتم

+الو

_سلام آرام

+سلام باران چیزی شده

_آرام تو رو خدا سریع به دادم برس

+خب تو بگو چیشده

_باو موبایلم رویه فریزر بود که بابا اومد بردش و الانم پیام محمد دیده بیا ی پیام بهش بده و بگو اگه کسی با

موبایل من بهش پیام داد

جواب نده و یا بگه که شاتباه گرفته

+خب من شارژ ندارم که

_بین خب با موبایل خواهر یا برادرت پیام بده مطمئن باش محمد مزاحم نمیشه

+باشه شمارشو بده

تند تند شمارشو گرفتم اونم یه چشمی گفت و قبول کرد که پیام بده

یکم موضوع حل شده بود ولی بازم اضطراب داشتیم، اگه بابا کل قضیه رو بفهمه رسما منو کشته

خدایا خودت به دادم برس

کله اتاقو راه رفتم تا اینکه بالاخره مهمونا رفتن

الان دقیقا بهترین گزینه برایه نجات مامانه پس بهتره به مامان بگم

_مامان یه لحظه بیا اینجا

+چی چیشده؟

_حالا تو بیا داخل تا بهت بگم که چیشده

مامان اومد تو و به محض ورودش در اشپزخونه رو بستم و گفتم: _مامان بیا اینجا بشین تا بهت بگم

+باز چه دسته گلی به اب دادی

اینو گفت و نشست، منم نشستم کنارش و شروع کردم به توضیح دادن البته توضیحایی که هیچکدومشون صحت

نداشت

و به جز دروغ چیز دیگه ای نمیتونستن باشن

_به پسره هست اشتباهی پیام داده و حتی یبار عذر خواهی هم کرد اما دوباره هم پیام داده و منم فقط جوابشو با
یه شکلک دادم و فقط اون پیامی رو که از قبل داده بود رو حذف کردم

از شانس بدم بابا همینالان اومد و موبایلو برد

+ببین باران خودتم میدونی داری دروغ میگی

_دروغ نمیگم، اصلا یادته چند وقت پیش داشتیم با خاله در یه مورد صحبت میکردم و چیزی بهتو نگفتیم

+خب اره

_خب دقیقا ما داشتیم در همین مورد حرف میزدیم

(چه دروغی گفتم من، ماکه اونشب داشتیم با خاله در مورد قرار ملیکا و محمد صحبت میکردیم، اها یادم نبود

بگم، اونشب بعد برگشت من و ملیکا خاله اومد

خونمون و از اونجایی که من اصلا حالم خوب نبود همه چیو به خاله گفتم)

+چرا به من نگفتی مگه من مامانت نیستم؟

_مامان بخدا همین صدا دادنا ته که من چیزی بهت نمیگما

+ولی قدیما که مردم هر حرفی که داشتن رو به ماماناشون میزدن نه دیگران

_حالا مامان یکاریش میکنی

+باشه باباتو یجوری راضی میکنم

_ممنونم

+ای خدا من چیکار کنم از دست تو، گفتم موبایل بدرد تو نمیخوره ها

_عه مامان باز که شروع کردی

+بدو برو بگیر بتمبرگ تا نگرفتم بزنمت

(برو بگیر بخواب تا نزدمت)

_باشه بای

رفتم تویه اتاق نشین من، عه موبایلم دوییدم و رفتم برداشتمش اولین کاری که کردم این بود که موبایلمو چک
کنم

خداروشکر دست نخورده بود و هیچ چیز از توش پاک نشده ولی مطمئنا بابا شماره محدود از تویه موبایلم برداشته

کلی شمارشو حذف کردم و بعد موبایلمو گذاشتم که شارژ بشه

یه شب بخیر کلی هم به مامانبزرگ و بابا و مامان گفتم و بعد سریع رفتم پتو بالشتمو برداشتم که برم بخوابم ولی یهو رفتم تو فکر بابا

"کننه به محمد بجایه من پیام بده بگه بارانم؟ اصلا کننه بره پرینت بگیره و ااااااااای اینجوری که بدبخت میشم

اینجوری همه چیو میفهمه و اونوقته که دیگه باید غزل خداحافظی بخونم"

یعنی کلی استرس داشتم و اصلا خوابم نمیرفت تا اینکه صدایه اذون اومد خواستم برم نماز بخونم

ولی پلکام سنگین شدن و خوابم رفت

بابا: باران اذت دلیل میخوام، اینا چین

بابا موبایلمو جلوم گرفت و ازم دلیل میخواست ولی هرکاری میکردم نمیتونستم چیزی بگم

_با..

با سیلی که به صورتم خورد نتونستم چیزی بگم

و همینطور بعدی و بعدی، سیلی هایی که از بابا میخوردم فقط بخاطر پیام دادن به محمد

افتادم رویه زمان صورتم کلی خونی بود

بابا همینطور دلیل میخواست ازم و من نمیتونستم جوابشو بدم انگار دهنمو یکی بسته بود

با صدایه بلند بابا ترس بزرگتری به دلم انداخته شد

+جوااااااااب بده این اشغال کیه که باهاش صحبت میکردی

موبایلمو زد به دیوار هر تیکه اش یجا پخش شد ولی باز نمیتونستم جواب بدم

این دفعه دیگه کمر بندشو در آورد و

با یه جیغ بلند از خواب پریدم صورتم از عرق خیس بود و مامان بزرگ کنار نشسته بود و هراسون فقط یه جمله رو

تکرار میکرد: +چیشده بارنم!!!

از ترس میلرزدم و نمیتونستم جواب بدم، نفسم بالا نمیومد یعنی واقعا چه اتفاقی میخواست بیفته؟

مامان بزرگ دستمو گرفتو بلندم کرد که بریم یه ابی به صورتت بزئم، اصلا حاله خوب نبود

حتی قلبم هم شروع کرده بود به تند تپیدن

به اجبار از دهنم تونستم چندتا کلمه خارج کنم

-م..ا..م..ا..ن...ب...ز...ر..گ...ب...ا...ب...ا

+مامان بزرگ به چشمایه گریونش نگاهم کرد و گفت

+فدات شم دخترم دیگه چیزی نگو

_من فداتون شم چرا گریه میکنی اخه مامانی

+بیا بریم یه اب به صورتت بزئم

دستمو از دستش جدا کردم و گفتم: _خودم میرم

ولی تا یه قدم برداشتم افتادم و دیگه هیچی نفهمیدم

وقتی چشمامو باز کردم به جز سفیدی اتاق هیچی نمیدید چندبار باز و بستشون کردم تا تونستم اطرافمو ببینم

من تویه بیمارستان بودم

یهو مامان وارد شد چشمامو باز کردم و ولی به جز یه اتاق سفید که اونم تار

میدیدمش هیچی پیدا نبود چند باری چشمامو و باز و بسته کردم تا اخرش درست شد، فک کنم منو وردن

بیمارستان یهو مامان اومد

تو، نگرانی رو راحت میشد از تویه چشمات خونده

به هر حال هرچقدرم بد اخلاق باشه مادره

اومد کنارم تختم نشست، که گفتم: _چیشده؟

همینطور که شکاش کل صورتش پخش شده بود گفت: +هیچی دکتر گفت شک بهت وارد شده

یعنی برابره یه شک اینجوری گریه کرده؟ هیو به دلتم افتاد که یه اتفاق یگه هم برام افتاده حتما دوباره مشکل پیدا

کردم.. خداکنه که همچین اتفاقی نیفتاده باشه

مامان گفت تا تموم شدن سرم فقط یه ربع مونده بود و منم تنها تویه اتاق بودم، مامان هم در اتاق بود و داشت با

دکتر حرف میزد

خیلی مشکوک بودن اخه فک کنم داشتن جوری صحبت میکردن که من نشنوم به هر حال بیخیالشون چشمامو بستم که ذهنمو منمرکز کنم ولی بازم رفتم تویه فکر محمد و مهین، محمدی که تازگیا رفتارش با من سرد شده بود ولی با مهین گرم گرم، حتی معرفت اون ایمان هم از محمد بیشتر بود و اون یه گذاری جوابمو میداد، بدبخت اونم شکست خورده و بخاطر عشقش ناراحته ولی به رویه خودش نمیاره کلا پسرا همیشه از دخترا قوی ترن و واقعا خوش بحالشون

از عالم دختر بودنم یه لحظه متنفر شدم، یعنی واقعا اگه من پسر میبودم زندگیم بهتر از این میبود؟ کمتر سرم داد میزدن؟ کمتر بهم زور میگفتن؟

و حداقل اینو میدونم اگه الان پسر بودم از دست محمد پسر همسایمون راحت بودم ولی حیف.....

در اتاق که باز شد سرمو برگردوندم سمت در، به پرستار با لباس سفید و یه چرخ دستی اومد سمتم

+سلام خانم

_سلام

دستشو برد سمت سرم و همینطور که مشغول بازه کردنش بود گفت: +سرمت دیگه تمومه و میتونی بری ولی باید قرصات و داروهات رو به موقع مصرف کنی

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: _قرص و دارو برا چی؟ مگه من مشکلی دارم؟

من و من کنان گفت: +خب نه فقط برایه احتیاط

کارش دیگه تموم شده بود کمکم کرد که بلند شم و بعد خودش سریع رفت بیرونفاصلا برام مهم نبود که چه بلایی میخواد سرم بیاد

و واقعا نمیدونستم که چرا برام مهم نیست، شاید بخاطر اینکه هر اتفاقی برا مبیفته دیگران از دستم راحت میشن

کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون از اتاق، دیدم مامان رفت توی یه اتاق دیگه ولی اصلا منو ندید

اروم اروم رفتم سمت اتاق "دکتر قلب..سروش معین"

دکتر قلب برا چی مگه چیشد؟ بهتره برایه اینکه بدونم حرفاشونو از پشت در گوش کنم.. گوشمو اروم چسبوندم به در، صدایه یه آقای میومد که میگفت

+متاسفانه چندتا از رگایه قلب دختر شما بسته شده و این مسعله مربوط میشه به بچگیاش و با تشخیص ما تازگیا به علت فشاری که روشه داره بدتر میشه

مامان هیچی نمیگفت و فقط صدایه گریش میومد، فقط صحبت کننده دکتر بود

+ما براش چندتا قرص و دارو تجویز کردیم و بهتره اینا رو بخوره، اینجوری حداقل بهتر میشه و شاید دیگه نیازی نباشه به این زودی عمل شه و مراقب باشین که حتما اونا رو بخوره چون با نخوردنش قلبش رو تحدید میکنه و شاید دیگه کاری از ما ساخته نباشه

دیگه همه چیو به اندازه کافی شنیده بودم، بهتره بود برم تا کسی نیومده منو ببینه

اروم اروم رفتم سمت محوطه سبز بیمارستان و رفتم کنار حوض نشستم

یکم فکر کردم و بعدش به یه نتیجه قطعی رسیدم..اره درسته من این قرصا رو نمیخورم و مطمئنا اگه نخوردم حالم بدتر میشه

اینجور همه، مخصوصا محمد از دستم راحت میشن

یه دختر لوس، کله شق و یکی که مزاحم همه است مطمئنا از سر راه همه برداشته میشه

اشکام یکی پس از دیگری رویه صورتم میریختن، اره من باید عوض شم، باید همین اخر عمری عوض بشم، من خودم شخصا حکم مرگمو صادر کردم و خدا یه روز مهرش رو میزنه

مامان دوان دوان اومد سمتم و گفت: +کجا بودی تو کلی دنبال گشتم

لبخندی زدم و گفتم: _همینجا نشسته بودم

+بابات دم در بیمارستان منتظره. باید بریم خونه اقایه دادگر و خانواده اش قراره امشب بیان

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: _مگه قرار نبود فردا بیان؟

مامان با نگرانی یه نگاه بهم انداخت و گفت: +تو از دیروز صبح بیهوش بودی تا دیشب که به هوش اومدی ولی از بس هزیون میگفتی و حالت بد بود دکترا مجبور شدن بهت آرام بخش تدریق کنن و از دیشب تا الان خواب بودی

با تعجب به مامان خیره شده بودم ولی هیچی نگفتم..به اتفاق مامان رفتیم سمت ماشین بابا به ماشین که نزدیک شدیم دیدم یه اقایی جلو نشسته

با این حال مامان گفت که پشت بشینم و خودشم کنارم نشست..یه سلام کلی کردم که یهو اقایه برگشت پشت و گفت: +سلام دخترم بد نباشه

وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای اینکه اقایه دادگره، این اینجا چیکار میکنه، کلا فقط جوابشو با یه سلام دادم که بابا یهو گفت: +چطوری دخترم خوبی؟ بهتری؟

با شنیدن صدایه بابا یه دلهره ای افتاد به دلم ولی نباید به رویه خودم بیارم بنابراین با خنده ای کاملا تصنعی گفتم: _ممنون بابایی خوب خوبم

+خب خداروشکر

دیگه هیچکس هیچی نگفت که برگشتم سمت مامان و بهش گفتم: موبایلم کجاست؟

+تو کیفمه صبر کن الان درش میارم و بعد دست کرد تویه کیفش و موبایلمودراورد و داد دستم سریع رفتم سمت
اهنگ هام و اهنگ "تقدیر از شروین" رو انتخاب کردم و پخش رو زدم، خودمم سرم رو به شیشه تکیه دادم

نشستی به یادش

تو غم داری اون خوبه حالش

تو درگیری اونی هنوزم

ولی نست که عین خیالش

تو بستنی چشاتو

ندادی به هیشکی تو جاشو

نمیشه عوض کرد یه لحظه

با دنیا یکم خنده هاشو

دیره اما تقصیره تو نیست

تقیره توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات

اون نمی مونه

دیره فردا همین امشب

راهشو سد کن تا

تا نبینی قلبتو

این دنیا میسوزونه

تو گریون ولی اون نمی فهمه حالی که داری

نمی فهمه وقتی بیداری چقدر بی قراری

نمیخواهی بخوابی نمیخواهی که این شب تموم شه

آخه دیگه از صبح فردا تو اونو نداری

دیره اما تقصیره تو نیست

تقیره توئه که بشی تنها

تاثیری نداره دیگه اشکات

اون نمی مونه

دیره فردا همین امشب

راهشو سد کن تا

تا نبینی قلبتو

این دنیا میسوزونه

با شنیدن این اهنگ قلبم به درد میومد، واقعا سخته درگیر عشقی بشی که یکتترفه باشه ولی به زودیه زود از دست همه و همه راحت میشم و بقیه هم از دست من!

به اطرافم که نگاهی انداختم دیدم بابا داره میره سمت خونه اقایه دادگر، فک کنم اول میخواد اونو برسونه اقایه دادگر پیاده شد و به محض پیاده شدنش خانمش اومد، وای خدایه من، من حوصله خودمو ندارم بعد الان خانمش اومده بهتره چشمامو ببندم و خودمو به خواب بزنم

(میدونم درو از ادبه ولی تقصیر منکه نیست حوصله ندارم، این سوسن خانم، خانم اقایه دادگر اگه الان مشغول صحبت بشه یگه بیخیال نمیشه همین به امشبو هم موندم که چجوری تحملش کنم)

سوسن خانم و مامان مشغول صحبت در مورد خاستگاری امشب شدن خوبه حالا من چند وقت دیگه میمیرم راحت میشم

(خدایی تا حالا کیو دیدین که برایه مردنش نقشه بکشه؟ خب معلومه من من من من خخخ)

فک کنم بعد از یه ربع که حرف زدنشون تموم شد.. الان دقیقا سرم در معرض ترکیدنه

ماشین راه افتاد که بابا گفت: +اذر بنظرت باران قبول میکنه؟

مامان: نمیدونم ولی واقعا پسر خوبییه خانواده دارم هست، پول هم که دارن ولی یه مشکلی هست

بابا: چه مشکلی؟

مامان: دکتر چندتا دارو داد برایه قلب باران میترسم باز لجبازی کنه و نخوره و اینجاش سخته که چطوری به خانواده دادگر بگیریم

اخ جون الانه که همه چی بهم بخوره

بابا: نگران نباش من از قبل همه چیو گفتم بهشون و گفتن که از اونجایی که پسرشون باران رو خیلی دوس داره باهاش کنار میاد و حتی گفته باران رو میبره خارج کشور برایه درمان

میگم خداجون حداقل میزاشتی یه ثانیه از خوشحالیم بگذره بعد میزدی تو ذوقم

مامان: حالا انگار خودمون پول نداریم که اونا بخوان ببرنو در ضمن باران من اونقدر اهم مشکل نداره که کار به خارج کشور برسه خودش خوب میشه

ای فدات مامان خوب جوابی دادی

بابا: من نگران آینده بارانم میترسم اگه با محمد ازدواج نکنه خوشبخت نشه

والای حرفایی میزننا مگه خوشبختیه من فقط و فقط با ازدواج با محمد فراهم میشه؟

مامان: باران خودش عاقله میتونه درست تصمیم بگیره

بابا: خداکنه، حالا بیدارش کن تا پیاده بشه بره تو خونه بخوابه

خدا کنه صوتی ندم بفهمن بیدار بودم

مامان شروع کرد به صدا زدنم: +باران، باران جان مامان بیدار شو عزیزم

چقد اینا مهربون شدن این دم آخری، 18 سال باهاشون زندگی کردم ولی هیچ اثری از محبت تویه رفتارشون نبود، حاله که دم مرگه عزیز شدم

یادمه بچه که بودم همیشه تو اتاقم میموندم و بیرون نمیومدم تا یه موقع کاری نکنم که منو بزنی یا سرم داد بزنی

همیشه نمیتونستم اونجوری که میخوام زندگی کنم حتی همین الان، باید لباسی که اونا میگفتن

میپوشیدم، ساعتی که اونا میگفتن میخوابیدم و یا مقدار غذایی که میخوردم رو باید اونا تعیین میکردن

چقدر سخت گذشت بچه گیایی که هیچ اثری از محبت و احترام توش نبود و هیچ وقت فراموش نمیکنم وقتایی رو که جلوی همه سرم داد میزدن و سکه پولم میکردن

چشمامو باز کردم، صورت مامان رو به روم بود، نمیخواستم باهاش صحبت کنم برایه همین سریع از ماشین پیاده

شدم و مامانم پشت سرم اومد تا در حیاط رو باز کنه، به محظه اینکه کلیدو انداخت تویه در و درو باز کرد من

کلیدو گرفتم و رفتم سمت در خونه که درو باز کنم که مامان گفت: +یادت

باشه ساعت 8 بیای پایین جلو مردم ع ابروریزی راه نندازیا

درو باز کرده بودم خواستم برم تو که دوباره گفت: +به محمد خوب فکر کن

برگشتم سمت مامان یه پوز خند زدم و راهمو گرفتم و رفتم سمت اتاقم

خودمو رویه تختم رها کردم ، یه نگاهی به دستام انداختم ، جایه سوزنایی که بخاطر وصل سرم زده بودم رو دستم مونده بودن

به ساعت نگاهی انداختم چقد زود میگذره، دقیقا تا رسیدن اقایه دادگر و خانواده اش 3 ساعت مونده یعنی الان ساعت 5 بعد از ظهره

بهتره یه استراحت کوچولو کنم آخه هنوز احساس خستگی میکنم

تا سرمو گذاشتم رویه بالشت خوابم رفت

.....

مامان: +دختر بیدار شو عابرومون رفت

_چیشده؟

مامان: +اقایه دادگر و خانواده اش یکم زودتر از ساعت اومدن و پایینن هی میگن باران کجاست

_بیخیالشون بگو بارانم ریضه خوابیده

یهو یکی دستمو کشید و بلندم کردم تا خواستم اعتراض کنم دیدم باباست

بابا: سریع آماده شو وبیا پایین هیچ کار احمقانه ای هم ازت سر نزنه وگرنه با من طرفی

اینو گفت و رفت ، در اتاقم محکم بست ، مامان هم خواست بره که گفتم: _مامان بی زحمت شما در رو اروم ببندید

مامان: +زبون درازی نکن، لباساتو گذاشتم اونجا سریع بیوش بیا پایین

خداروشکر حداقل مامان درو اروم بست

یه اهی کشیدم و رفتم سمت لباسا اول خواستم نیوشمشون ولی وقت یاده تحدید بابا افتادم سریع همه رو پوشیدم

رفتم جلویه اینه یه نگاهی به خودم انداختم، به به عجب جیگری شدم من

موهامو بالا بستم و بعد روسریم رو هم سرم کردم، کلا اهل ارایش نیستم پس این یک مورد رو بیخیال

برایه رفتن به پایین و روبه رو شدن با خانواده دادگر اصلا دلهره نداشتم چون راحت میتونستم با گفتن اینکه من قصد ادامه تحصیل دارم قبول نکنم

در اتاقو باز کردم و از پله ها پایین رفتم به جمع حاضر یه سلام کردم، با اومدن من همه نگاه ها برگشت سمتم و همه جوابمو دادن

سوسن خانم که مثل همیشه چادر سیاهش سرش بود رویه یه مبل دو نفره کنار آقاییه دادگر نشسته بود. آقاییه دادگر هم یه کت و شلوار مشکی با حاشیه های سفید (گرمش نمیشه احیانا) درست کنارشون محمد که اون یه لباس صورتی و شلوار سفید بود (جدا از شوخی لباسش خیلی بهش میاد) دقیقا مبل رو به روای مامان بابا بود مامان چادر گلدار سر کرده بود و بابا هم یه بلوز شیری که خودم روز تولدش بهش هدیه داده بودم و واقعا بهش میومد

با حرف سوسن خانم نگاهمو بردم سمتش: +عروس خوشگلم بیا کنار خودم بشین

وای خدا نکنه من بشم عروس اینا ولی خوبه یکم اذیتشون کنم

_ نه ممنونم من میرم کنار مامانم میشینم سوسن خانم

فک کنم بهش برخورد ولی به رویه خودش نیورد، هنوز ننشسته بودم کنار مامان که یه نیشگون از دستم گرفت و اروم در گوشم گفت: +این چه وضع برخورد بود بدبخت اب شد از خجالت

_ قشنگ معلوم بود چقدر خجالت کشید

آقاییه دادگر بدون هیچ مقدمه چینی گفت: +خب باران جان خانواده ها حرفاشون رو زدن حالا مونده که تو و محمد با هم حرفاتون رو بزنین

چه خاستگاریه مزخرفی، فک کنم چایی رو هم بجایه من مامان داده

بابا گفت: +باران بابا اقا محمدو به اتاقت راهنمایی کن

ای بابا حداقل میزاشتین من بشینم عرقم خشک بشه بعد منو بفرستین بالا، با این حال بلند شدم و به تبعیت از من محمد هم بلند شد

بدون هیچ تعارفی رفتم سمت اتاقم اونم اومد دنبالم، در اتاقو باز کردم و رفتم تو اونم اومد و درو بست

خب من اصلا دوس ندارم باهاش چشم تو چشم صحبت کنم، یکم فکر کردم و بعد دیدم درسته همین راه خوبه

رفتم رویه تخت نشستم و به اونم گفتم بره دقیقا رویه لبه روبه رو تخت پشت به من بشینه

دقیقا کاری رو که گفتم انجام داد، چقد حرف گوش کن شده، ولی خوبه اینجوری دیگه قیافشو نمیبینم

شروع کرد به صحبت: باران تو با این ازدواج موافقی؟

_من فعلا قصد ازدواج ندارم و میخوام ادامه تحصیل بدم

محمد: خب ادامه بده تو این مدت نامزد میمونیم

_نمیشه

محمد: راستی کو موبایلت

_به خودم مربوطه که کجاست

محمد: تو دوس پسر داری؟

_این مورد هم به خودم مربوطه

محمد: اون پسره که اونشب داشتی باهاش صحبت میکردی کی بود؟

_کسی بود که دوشش داشتم

نمیدونم چرا ولی حس کردم باید رک جوابشو بدم

محمد: یعنی یکی هست که تو دوشش داشته باشی؟

_اره

محمد: ولی تو باید با من ازدواج کنی

_هیچ بایدی در کار نیست

محمد: باران

_بگو

محمد: من بهت علاقه دارم

_پس اگه واقعا بهم علاقه داری بزار با اونی که دوشش دارم ازدواج کنم

محمد: حتی اگه منو دوس نداشته باشیم باید باهام ازدواج کنی

_ولی من محمدو دوس دارم

با حرفم دستم رو گذاشتم جلویه دهنم..والای عجب صوتی دادم

محمد: من بیخیالت نمیشم

_اگه قبول نکنم چی

محمد:مجبورت میکنم

_نمیتونم

یهو موبایلشو نشونم دادم و بعد یه صدا پخش کرد ،صدا مطعلق به روزی بود که جلویه منو ملیکا رو گرفته بود و ازمون میخواست که بگیم کجا بودم یعنی اون روز صدایه ما رو ضبط کرده بود؟

با من و من گفتم:میخواوی با این چیکار کنی

محمد:هیچی فقط میخواستم بگم که من مدارک زیادی از تو دارم ولی از هیچکدومشون استفاده نمیکنم،مطمعن باش خانواده ات اجازه نمیدن که با من ازدواج نکنی

با ناراحتی سرمو زیر انداختم ،یه قره اشک از چشمم چکید ولی سریع پاکش کردم حداقل خداروشکر پشتش به منه

_من باید فکر کنم

محمد:چه فکر کنی چه نکنی باید جوابت مثبت باشه

_چرا دست از سرم بر نمیداری محمد؟

محمد:چون دوست دارم

از جام بلند شدم و گفتم:بهتره بریم پایین ،اونم موافقت خودشو اعلام کرد،هر دو به سمت طبقه پایین رفتیم که سوسن خانم گفت:+چیشده؟

محمد:باید بزاریم باران جان یکم فکر کنه

اخیــــش خوب شد حداقل با این یک مورد راه اومده،هر دو سر جایه خودمون نشستیم

بزرگترها مشغول صحبت با همدیگه شدن ولی من تویه فکر بودم،یعنی واقعا محمد میخواه چیکار کنه؟

حدودا ساعت 11 نیمه شب بود که خانواده اقایه دادگر عزم رفتن کردن ،خواستم برم تویه اتاقم که یهو سر درد عجیبی پیدا کردم و به زور تونستم خودمو به اولین مبل برسونم فتا نشستم مامان اومد و گفت:+چیشده ؟

_نمیدونم سرم در میکنه

+الان میرم قرصتو میارم

بابا که اصلا به رویه خودشم نیورد و رفت مشغول تلویزیو دیدن شد

سرمو بین دوتا دستم گرفتم، اخه این سر در از کجا اومد

مامان قرصو با یه لیوان اب داد دستم، قرصو انداختم تویه دهنم و لیوان اب رو تا اخر سر کشیدم

به کمک مامان رفتم تویه اتاقم و رویه تختم دراز کشیدم، هرچی اینور و اونور شدم ولی بازم خوابم نرفت

یهو باز دهنم رفت سمت محمد، الان دقیقا سه روزه که از خبری نگرفتم

موبایلم رو برداشتم و بهش یه پیام دادم

(تویه فضای مجازی میشه پیام داد دیگه پرینت اونجا رو که بابا نمیتونه بگیره)

جوابی دریافت نکردم آخرین بازدیدش رو هم زده بود 5 صبح

به ایمان یه پیام دادم

_سلام

ایمان: سلام چطوری؟

_خداروشکر، میگم از محمد خبری نداری؟

ایمان: نه والا فک نکنم دیگه خبری ازش بشه

_مگه خبری شده؟

ایمان: مگه تو نفهمیدی؟

یهو قلبم شروع کرد به درد گرفتن، اهمیت ندادم و مشغول تایپ پیام شدم

_خبری شده ایمان؟

ایمان: محمد صبح رفت سربازی

_امروز؟

ایمان:اره

_چرا به من خبر نداد

ایمان: مگه خودت نگفته بودی بهت پیام نده بابات همه چیو فهمیده

_حالا من چیکار کنم؟

دیدم قلبم داره زیادی اذیتم میکنه جوری که حتی نفس کشیدن برام سخت شده بود، سعی کردم از تختم بیام پایین، دیوار رو گرفته بودم و راه میرفتم

در اتاقم باز کردم و رفتم بیرون، فقط یه چراغ خیلی کم نور روشن بود فک کنم بابا اینا خوابیده بودن
اروم اروم رفتم پایین و رفتم سمت اشپزخونه، در یخچالو باز کردم و پارچ اب رو از توش برداشتم و اب رو ریختم تویه لیوان و سر کشیدم

ولی بهتر نشدم، نشستم کف اشپزخونه و سرم رو به دیوار تکیه دادم

فکر رفتن محمد داشت دیوونه ام میکرد، اروم اروم گریه میکردم و دستم رو رویه قلبم گذاشته بودم
کم کم داشت این درد بیشتر میشد، میخواستم مامانو صدا بزنم ولی صدام در نمیومد حتی نمیتونستم بلند بشم
نفس کشیدن هم برام سخت شده بود اروم سرم رو گذاشتم رویه کف اشپزخونه و چشمامو بستم، دیگه هیچیو نفهمیدم....

همه ما فقط برای بازی یک فیلم به دنیا آمده ایم

کارگردانش "دنیا" و بازیگرش "ما"

فیلمی که با به اتمام رسیدنش

سرگذشت ما هم به اتمام خواهد رسید

همین فیلم تنها یک تفاوت دارد

آن هم این است که برگ برگ دیالوگ هایش را

روز به روز، هفته به هفته، روزگار به ما میدهد

ما ناخواسته آن را اجرا میکنیم و دنیا از ما فیلمش را میگیرد

فیلمی که یادگار میماند برایه نسل هایه بعدمان

تبسم هایه شیرین و تلخ

قلب هایه شکسته، دردهایه نابهنگام

آیا همه و همه این اتفاقات از بازی همین دنیاست؟

در آخر فقط یک سوال ناگفته در کنج دلم جای باز کرده است

که "ایا میشود به این فیلم و دیالوگ مسخره اش دست زدش؟"

ایا میتوانیم همان گونه که خودمان دوست داریم

دیالوگش را ترسیم و فیلمش را بازی کنیم؟"

(در آخر بگویم که دروغ است عشقی که همه دل بستگی به غرور است)

پایان جلد اول